

Bihar Collection

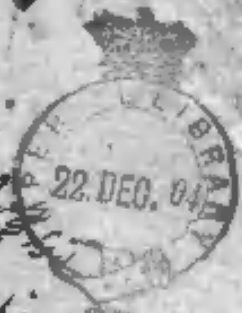
۲۸۱

حقيقة الحقیقة

abar Collection

یا کیک یا کیک یا کیک

کتابخانه
تاریخ و تمدن
ایران
تأسیس
۱۳۰۵
شماره
۱۰۰



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي جعل في هذه الدنيا
 من الاشياء ما لا يحصى ولا يعد
 على سبيل المثال من الاشياء
 التي لا يمكن ان يحصى ولا يعد
 حيث قال في محكم كتابه
 لا يحصى الا وهو يسلم في البر والبحر
 وان يستقيم من كرمته وان
 وان دربان هر دو آن غفاری که برادریا خود آیت
 فرستاده آن مضمونی که در دوستان خود داخلیت
 سعادت و سعادت پوشانید آن عامه که بر دشمنان
 خود باران خواری و گوشت ریزی بارانید و حتی فرستاده
 بر آنکه در جسد خود اندر خود کایات و مقدم هر دو
 سلام و طهارت و کیمیای سعادت بکسان نوت جان
 برکت هر دو فرزند بکسان و شفاعت خود رسد کائنات
 هر دو بر به بستید بکسان خود مصطفی علی او علیه السلام
 آن مردی که نشان جسد مقدم بود و در دست
 بر داشت تمام فرمائی که از کائنات ارادت بودی

آن مرکز بساوت و مردی که از بارگاه از لید
 سوی گاهگاه دال صا و گشتی آن مرد با قدر بلکه
 آن صدر صدری مردی که طاک و پس طاکه و آن استبداد
 و حق و آوردی پیش از وی میو اندی نه برای اعجاز
 و بعد از کلام با مخلوق زمان آمد که در آن زمان
 قبل از بعضی غیب چه و می آمد بدین صفت که استبداد
 که ای محمد من که غلام محسوب و بر نام غلام منی تمام
 و بر بندگان با و تمام در عالم غیب و در کجی حد نزار
 کج نیست که خاطر با کجی با آن نرسد حجاب دید
 و مردان زیادت با و میسر نام که نام استبداد
 نام از آن که خدایم بر کنیم مسینه و می فصاح خوان غیب
 که و اینم و او را رسته شمار بر وی نشان کنم و بدو
 طاعتی بی عد و بر وی ایستار کنم و تقوی شمار
 و می که و اینم و بدی و نام روی تا کلام با مخلوق و صفت
 بعد ازین خبر داد که هر یوسف الدین یوسف غیب
 و است ایشان کج غیب رسد در بجا آلودنهای غیب
 شایسته در سر پرده قدم قدم بر باطل فضل نرسد
 از کج سر مدوت ثواب انت حشیده درایت دولت
 ایشان سر بر تر یک کشیده و علم که زانین قسم بر لوح
 رو ز کار ایشان زد و که آن ابرار رسته غیب و آن
 بر کن بدین رها اعتراض تا از آن که خواهم بر کن نیم و ارا

که خواهیم زد که داریم و سنا و دی سب کرد اینم و دم
 بخبری دروین و دی سب تا عمل کس از شرارت
 ابلهش خوش میکند و در حال تک خلاف می باشد و سر
 به این غفلت باز می آید و اینجای سب حجاب رو و کار
 می کشد و سخت جند تا مکتوم کند زوالتش نه بیند
 تا هزاران قسم کند بیکانه و از سر یابد و دوباره وار
 میرود و دست اصناف به روزگار آن روز که ران
 سنا و که در آن انجی رسیده بهیم درین خواری کردن
 برده است و این نه انصاف که مطالبان شریعت
 و حکامان طریقت را باشد و بخشی از اکتیای اهل
 مدائن کرده و باز سستی که در راه افتاد ایشان نهاده
 شد نه از عالم رسا از نزد عالم ارتز و عالم الیبت
 با شقی سدا ریب در قریع بهر که هست برود تا خود را
 ازین دریای شقی پایان این منس طار است و سوس
 خدا زمین بوی که دارد که از خون منی عون با آن
 عدت و عدت گفت که انما یک الله مطر و شد آن
 فرد و مطر و با آن عدم و هم گفت که ان احی
 مرد و شد و آن عزای بی این عبادت و خدمت
 که انچه است خلقتی هر چه شده و آن قدر و آن وارون
 با آن طیت و طیت گفت که انما او هست علی عذای مسو
 سخت آنرا که خود را ازین هر چه سرون برود و از آنکس این

نسب کبر و در بل قسین وینا اوین و کرد و مسمو اجمیل اند
حیاء این بکرم باورد و خود سازد و آن گفت من خود را
همین ناز که فدای کلب جوان پر سبزه و جویدی
گشته و از آن تم تن این آید که غصه و دیر راه الارض
و بشر اهل دینی از در سوار بود و فرستند تا چای آید
در سالی بعد از آن وقت و نه از بی ایکی و طاک و ماک که پشت
مشغول جاید و جام و علم و حلام چشم شده که او یک کلام
چشم آید و جام و قیامت در دشت ناین باشد که
ای قیامت کت ترا به چایستی از سما می روی که خنده
روینار و در و نه با طلق این گرفته برای خدای بر
اکثر و الله عابد و زاهد باشند و پریشان برگشتن
ایشان از صدق این حدیث معجزه ایانی آید که آید
سالمی و مسمی و مسمی برای جام دنیا بخرد که نفس کشد
تا بدو و دروغ ایشان چایستی مفور شده و در
سای نفس خسته نه برادرش کشی که من سس نه سینه
من و در و در من علی دنیا و عالم قیامت مطیع را
چرا که در باب باشد در حیات بعضی فرق بعضی ایشان
در حکمت بعضی فرق بعضی باشد و نه در دینی کامی باشد
و نه در بعضی کامی برگشته ای طمان در صفت مفسدان
می آید و مسمی که انظار با خست من نور کم و مسمی باشد
که نفس را در آن کم و انظار از این قوم خود برگشته اند

تا قرآن کریم بر سینه طایفه و نفی حقیقت شرعیست
صداقت الهی علیه وسلم گوید او نیست من آنکه از سوره مبارک
که بوی اخلاص باشد این است که بر سینه باشد قدم بر سوا
شخص نهادن و نفس را در کف و سینه و این است که
سوا آورده باشد و در سینه می بوی طلب این که کرده که
این است از قرآن کریم پس آن می رسیده بود که
و گویند این است که این که کرده از سوا می نفس در کف
لا یرا است الهی بر دهن که صدر نیست جز این است که
که در سینه است که سینه است که سینه است که سینه
باز در دهن قدم از سوا می رسیده بر سوا می رسیده
با آنکه خلوت خود در دهن است با آنکه خلوت را با آنکه خلوت
بنا در دهن است و دهن از دهن است و دهن در حقیقت
سینه است که سینه است که سینه است که سینه
حقیقت آید که در او را سینه است که سینه است که سینه
بنا در دهن است که دهن است که دهن است که دهن
دهن است که دهن است که دهن است که دهن
سوره اول علیه السلام اول قدم آدم علم ان الله به
که قرآن کلام مجید در حق آدم گفت که و علم آدم الله
که در حق خلیل گفت که انی رحمت و رحمتی فی کل امر
والارض و در حق مسیح گفت که انی رحمت و رحمتی فی کل امر
این است که دهن است که دهن است که دهن است که دهن

[illegible]

من کنایه برین نفس را خسته بود که مایه جفاست
و پیرایه عالمی و آرزو حقیقه و شریعت الطریق نام
جامعی مختصی بعد از تشریف بر این عقل و پیرایه
نه استند و از دایره علم سرشسته اند و میوه دارند و طلبیدن
کر خنده و بار و اگر و بهشت دل آویزه آید نه و از موسیقی
که سبب و شفتی که ایشان سبب و شفتی راه دارد که
ان الشان بخوی من این آدم مجرر الدم بکرم و سبب میان
در دن و لایان بهمان شده و آن وزیر و شفتی که دلا
تقریب و الشجره ای که حکمتان در حکمت لقان مساوی
و ای که کفکان از حوائج لغت بزمین ایشان با سواد
خویش بر نیاید که کل لغت مستخرج و آید و اولی
ابتدا بهر که داند و سنی زمان جزوی چند که گفته اند
کل عالم و کل روزگار و بهر گذشته و اوستیاست
این زمان ماقبل است و ارق و ارق فاطمه ایست و سواد
از او باب دل و این روز و مجرر که داند و خود را در بیکار
خفت باشد که این غایت غایت خود است که از روی
حد این کتاب را متفرق کند که بر سواد بطلان او
با فوهم و اندیشه در روح آن عزیز در جوشش آید
و ضمیر او در جوشش که در بن نفس رها و او که نشانی
که یک که در این مریب انبساط است و انفس القادریه
انعام و چون روزگار جزوی برایش بر آید از بی

رضی بی خود گشت رفتن از آن گشت بود و ده هزار بیت
 سپردند اصل بعد از هر بیت و بزرگ خواجه امام بریان
 الدین سے ران کرد و آنچہ دست او داشت جہد نسخہ داد
 آن عزت نفس شکست و ازین عالم یک برید و در غم
 ریوان غایب نور اسم پیغمبر قال البی علیہ السلام من باش
 مات و من مات و کل غمات است و چون از دیوان سے
 شانش می شال نذر خود من خادم این ده هزار بیت شعر
 و آدم و چون دی جای خاسے کرد که پاکستی علی الزمان
 و ان بستان عالم بقا یکدیگر را بآید ان نصبت می کند
 و سیکند که حسب الوصال جو فقر بیت رضی بکلیت
 رسیدن که هر غزلی که از خود چه بیت جوت کند و صد بیت
 خود و از نه و بار و از نه و بیست بگیرد و روح را در
 پرواز آرد و در وصال گوید در ضای دوست جوید
 طاعت سودا رخ کند و از نشاندن مواردی که داند و حراش
 از خود بجزرت جوت باشد و فرزندش ازین خاکوان بوار
 بر بیت بود که فی صدق صدق خند یک نشد تا سیه گویا
 کلمات اولی از صدق این جوت جود و من نام لے
 اخذ اولی شمس خجرت الی داور السیر لیکن ان مالک
 و دای خود و دل را بی و جان دای خود وانه بند جوت
 کرد و در قرآن مجید سیکند که که الدین جاهد و این اسم
 سبیل معاذانه معاذ الله غلط کردم جو صورت و قوت

مردی را که در راه دوستی حاضر است کند محبت
روی نماید و محبت است که در کفایت آب و خاک
باشد و که هر دو سنگ سید کائنات امیرالمؤمنین علی علیه
السلام این کلماتی است که در کتب معتبره
نویسندگان و غیره در کتب معتبره نقل شده است روح
کند و از دوزخ و دل سیر که اندوه از این مناسبات
کند که بیت نیت جانشین سر سر عالم از دل گرفت
و از جانم با دوست کرم شود و در حاشیای در جلال
با هم در جسد عالمان را این محبت نام کند و از این محبت
نشدن آن که بهر دو یکدیگر این باشد که در هر دو محبت
این محبت هر جان که جان دارد و هر کس ندارد و در حاشیای
مرد عاشق ترک کرد و تا سید کائنات علیه السلام که در یک
از این است و آن خبری که می گوید که در آن سر مرد
در دین این که از هر دو که یک یا اینی و در آن است
و این را بهر محبت نام این یکیم که هر دو را که در آن است
نیت ای که اگر در دوزخ و این جان این محبت خود را
از راه بر داشته و ما زن خود را بر خود آید و این
در محبت به دوست آید این خود و این آید که در آن
این نیت که سبیل این است که این را که در راه خود
و خود کند و در راه خود و این را که در راه خود
بعد از آن که در راه خود و این را که در راه خود

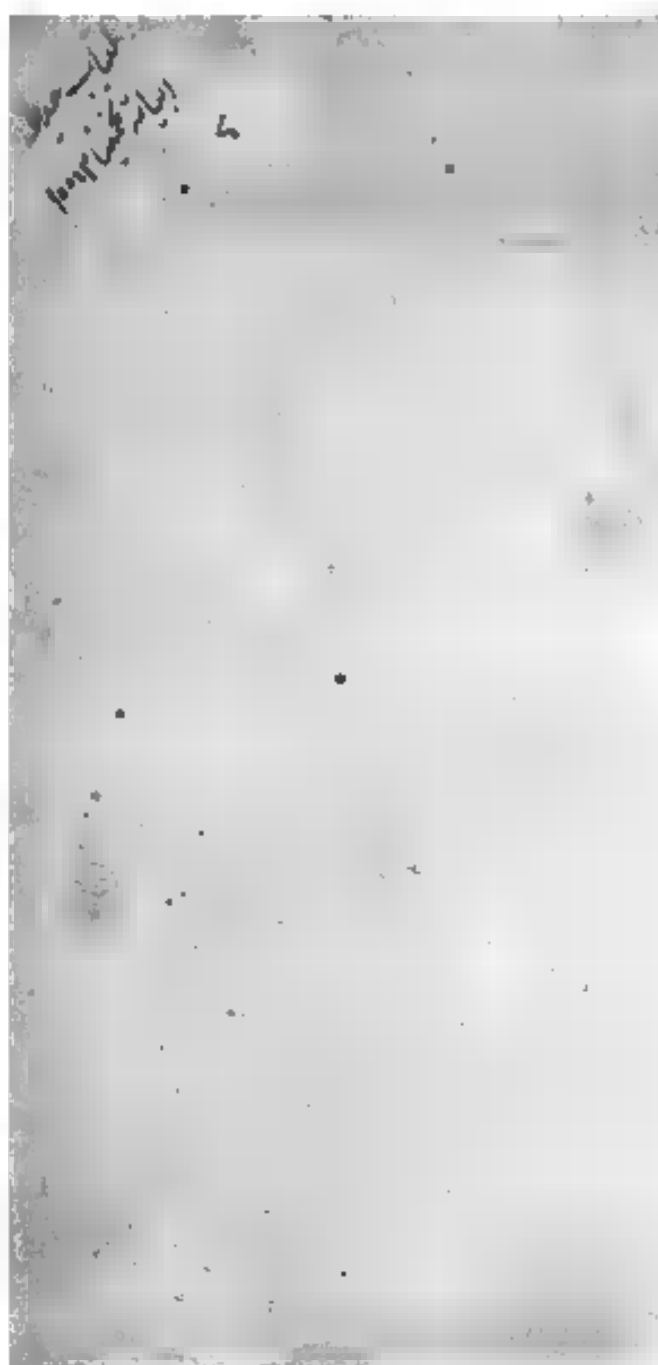
سنا و انچه نياز حضرت عده است خلقت بنا بر شيد
پس چون آن عزيز در صورت آب و گل موده است بگفت
بناي دل زده است حيات علم ادراج مودا باشد که
برای پرورش نفس است بایه حيات باشد و توان ازین
خبر که است که هکذا جعلت من الماء کل شئ حی
وی برای پرورش نفس بایه حيات باشد و توان
ازین خبر که است که هکذا جعلت من الماء کل شئ حی
باین باشد چون معده و از وجود الفلک این چه حرکت آن
منع مراح و بعد نباشد که شخصی خاک را رخت افکند
و به این درجه و در حرکت نباشد و سید طریقه ای جز
کرده است الان ان قول اللسان الاموات مثله و سید
تکلیفی و درست اهل جنت که من باغ حرکت در یو که
واری و از دین غیب رفته تر در سلامت و در ظاهر اهل
روز و در عالم غیب بکجا بجا که ان عزیز برست
و اهلین چهارده محمد بن علی الرضا از جمع کردن و باجه و در
این فصل اعلی ران سخن آن بود که طالب علم را می
باشد و این و باجه محمد و بن آدم السنی الطولی رسی
در رتبه و در جره افکار ده درست بود که لا یکره ان یأخذ
در یکشنبه از اسم شعبان سال برافند و دست و پنج از
پنج صلوات بر محمد و بنی غار شام گذارد و افزون سخن که
گفت این بود که حکم من پس و خانی که کوی چو اباد در خانه

باب ششم در احادیث و آثار ائمه و فضیلت و جلال حضرت زین العابدین علیه السلام

باب اول در حدیث طاهره	است باطن یار صمد
باب دوم در حدیث نجف است	حضرت زین العابدین علیه السلام
باب سوم در حدیث رسول	و این یاران یکدیگر شریف و نجیب
باب چهارم در حدیث کرم من	که کعبه گنجینه در بهار محال
باب پنجم در حدیث نوح و نوحه	گفت خاتم در روی و آتش و دم
باب ششم در حدیث شریف	که کعبه تا کی صفت تا برش
باب هفتم در حدیث سیدان	که پیوسته ای هست بر اندان
باب هشتم در حدیث شریف	که نیاید بر اینده و شرف نیست
باب نهم در حدیث اهل بیت	که چنین چیز است و پاک است
باب دهم در حدیث ائمه	که عاقلان و عاقلان است

باب یازدهم در حدیث شریف
که نیاید در حدیث شریف

ع



بسم الله الرحمن الرحيم

میرودون پروردگار	میرودون پروردگار
خالق و رازق مبین	خالق و رازق مبین
میردانش تو مکان مبین	میردانش تو مکان مبین
آتش و باد و آب و خاک مبین	آتش و باد و آب و خاک مبین
عرش باوقش خود مبین	عرش باوقش خود مبین
پرومان هر زمان که گردا	پرومان هر زمان که گردا
نمایند برگ مبین	نمایند برگ مبین
هر یک افزون ز عرش و	هر یک افزون ز عرش و
هر کی زان بختی مشرب	هر کی زان بختی مشرب
یار سب از فضل و جود مبین	یار سب از فضل و جود مبین
مژد دین هر دو اوست و	مژد دین هر دو اوست و
خالق خیر است و مبین	خالق خیر است و مبین
بخشناخت تمامی است	بخشناخت تمامی است
لا و سوزان برای روبر	لا و سوزان برای روبر

در عبارت

فرش زیر فرش

پهلو

و نه و کاوان نه چو است	صانع و کرم توانا است
صیت جز خاطر خدای شناس	بر تر از همه و هم درین مقام
صیت چون غل زربا پیش	سر کی فایز یک درجه پیش
افزین حشر برافوخند	هر زده دانه روان میسند
با در آهسته سخن کردن	که دانه خاکست بن کردن
منشی انقیاد و بدی الکس	و امیب العقل و علم الکس
خلق را چله مسلمات معاد	نمک زمست است کون و نیا
خیر و شر جمله بر کشت بدو	همه از او و بر کشت بدو
جهت نفس و بدع خود است	اختیار آفرین نیک و بدو
عقل و جان از کمال او است	عقل کل از حال او است
راه داده و راه پیش	عقل اول تجربه و پیش
نمک از کد و پیش نم	پست و جان ز غر و آتش
از بی رنگه که در خوش	عقل را ریخت آتش او
عقل در کفش و امیر است	نفس در مویش که دگر است
جز در روزی خفا خد	صیت عقل اندر یک پنج
بس نیایسکی و راسته	عقل با خود بخود و با خود
بر تر از برگزیده با عقل	کامل از افزیه با عقل
نفس کل کسب نیا و از او	عقل کل یک سخن میسند
عقل با هم عقل کرد و عقل	عقل را هم پیش و ادو
هر که سینه نهی خیر	عقل نه بهت سر کردن
عقل او در تر ارد و براد	عقل مبر و یک نادر

کرنایز و ورانو دست	از خدا ای کی شدی آگاه
بسی عقل و نه بس	خیره چون دیگران کن بوی خیر
فصل او در طرق ربه است	صنع لوسوی و لیل او
عقل عقل است و جان را	آنکه زان برترست گفت
آفتاب می خنک عقل و جان	کی توان بود کرد کارشها
بخود کسی شناخت	ذات او چه مردان دانست
عقل خوش تر خفت	عزیز راه او شناخت
کرمش کشت و جان را	در ذکر شناسد عقل او
بسیلی جاس کے تیار	کوتر پشت قبر کے پایہ
ای شده درینا و خود	کی شناسی خدایا بر کر
تو که در علم خود زبون	ما خست کرد کار چون
جان به آنکه سرخشن	جان تو هم کی مشاخش
ست در صفت او و لیل	نقل تشبیه و عاقلی
نایت عقل در مشیت	نایت عقل نوی او خست
او زنا چهره حیرت	خوار بودی عسکر و کرد
انیا زین حدیث ما حیر	اولیا زین حدیث سرگردان
و عینا قاضی است از او	خمس مرز و مسخره لاف
فصل او در طرق ربه	ذات او بر تر از چگون
عقل و جان را و لیل	شناسی برید و سالک
عقل را برای سستی	پیش از برای سستی

عقل را برای سستی

<p> از آنکه اندر برزخ و در او را که عقل بی کل گشتنای او جگنی و هم را بختش در ره قمر و غرتش نست از راه هم و عقلش غر و منشش و روی بنایه سر که آنجا رسید سر بند هر چه راست گشتی ازین جو بختی رنگ و نفس خشت عقل را خود که غمگس کم ز کشت آید و است </p>	<p> عقل را جان و دل در آن راه به خبر بوده از خدا سی و ای بود بخت هم حدش سکن او پس بود و منشش خود که اسیر شد از این عقل را جان عقل بر باید عقل کا بخا برید بر بند کشتی او را شریکش بند بخت و بخت هم حدش در بختی که چه بل بین هر سلیه آن حدست </p>
--	--

در بخت و عقل و دوست

<p> است و شمار از وجود آن که عقل وایه فوم در او ان دانسته باشد در دو حی بنرم و قطره تا از از درون شمار بخت بچرا که دیو بر بختین ز بخت گشت و در بخت شایه به طایب عالم کن گشت نصرت بعد </p>	<p> است و نیاز از وجود و ان مده بی کس گشته و هم یکی از یکی سیکه باشد هر که اندر سکه غلط از خبری و چه دو که بخت چه بخت و چه او جز این فاست او بر ز خدی و بخت طایف من گشت اندر و جار چند و جان و سیرا به ای که </p>
---	---

دشمنی چوین از این بخت	که علی فقط لایمکان کجاست
آسمان وی بود اندر و رست	باز و دانا شد او و رست
در نوز و پیش سر جان	بیم نظری انبار و بر خوان
کار خان چون دم فرستید	کار و سود ایسان و دم رسد
سنت و التمسیر	
در زنی غالب و در حقیقت	طبع بی باغست گریه او
شود و در طبع بی و لش	بیم جان و همه و طبعش
این و آن مرد و ناقص و آبر	آن و این مرد و باطل و نسیب
دادت او ز کینه و نوبت	لایست که نیتها بجز دوست
بنایت ننگ او و معرجه	به بیت نداشت او و معرجه
در قی و بلیس حسیله را نبرد	سوی و حسیله و معرجه
دین خرد و بن گزیند حق	دین یک بن و بن حقی
باطل است آنچه دیده و آید	حق در او نام و حقیقت کل ناید
عقل باشد بکلف و در محم	هر دو آن یک یک بر پا بکلف
خلق را و از تنگی نماید او	یک نام آینه در آید او
جای و جان نبرد و چکار و نبرد	کو تو ال و نفس شمار تواند
چون بر و نایبی ز جان او	بیم بر منی خدا را بچند
خرد و صدق و خشن و نیکو	خیر و زین نفس و نوم و نیت
نعل و آتش بر و نایبی	نیک و نیت بر و نایبی
کمن و در و نیت بی و نایبی	هر دو بچست بر و نایبی
زات او سوی طایف و عالم	هر دو از این رکعت و نایبی

قصه

بار تو حیدر مر که کند	علم تو حیدر مر که کند
مست در مکان خدا	نست سجد در مکان خدا
روحتی ز راه که هست	مکون نشسته بر در است
صحن او بدل و حکمت بی	که او قدر و خست و بی
یکو آب و گل ز شوقش	نست چشمه دل ز شوقش
عقل او ده از عشق دیدار	ار که کوی که توستی دار
چون پدید آمدن خلی یک	نست در کوش او کوبت یک
صفت ذات او علم بران	نام یکش هزار و یک بران
وصف او زیر علم ملکوت	مرجه در کشت بادق او
نقطه خط و سطح آفتاب	ست چون جسم و خط و کعبه
سین آینه از و رای جهان	خاق این سپهر از درون
سج باطل در و نه ایب	او را نه در و نه عیب
علم بر صانع و سیرار	نور ناکر و در دل کوکب

کاف و نون مست و نون	جست کن در حمت نون
نه ز چرخ مست و بر و زو	نه بهر دست ختم و شمشیر
طنش را نه کوز و این و این	نقش طمانش من و تاین
باک از اینها که فاطما	ای که زاکر حستان کمش
ذات او زیر ختم ملکوت	مر که دم و خاطر است
دم و خاطر از نون است	آدم و عقل نو و مسد است
ذات او در حمت از حوت	نشت و یک در و دل و حوت

<p> نور من گشت من خدای ز کز گشت من گشت دانه امی که مادر سے در در بسین عالمی که زدنش دو کر که سے در و کو خود کر خدای زوین تھی بانو بخ جوفی در نه مضمول چون پروان از گاه کی بود آنچه ز تو پیش از آنده عالم چون تو خورشید پویند باز و دان جو خاضع در کو خواه امید گیر و خواستیم عالمست او هر چه که کند باز پندیم منت و عیش خلق را داده از یکویی سعد را داده ای در روز در جهان آنچه رفت و آنچه آید تو که در سبزه سجده ضولی </p>	<p> درین قتل بر کار سجد سجده نجات مادر شست کشت چو نه دم در آرد زشت باشد تو را بوی آرد در کوهی تو باشی از خود در کوهی کشی سبزی نار زده است دور و دوری کوشه خاطر تو کی بود نایت و محنت است تکلیف بهر زاری که کند طوق در گردنند کو کوب سج بر سر زده تا و نه یکم تو خدای از اسف در و کند تا بر آن یکویی و عیش کر که این محبت آید از بی حسی ترخ و ذوق و آنچه هست ایمان است راهنما و برین کن تو ضولی </p>
<p> التمس من العزجات و امی و العزجات </p>	
<p> الهی چه بشتی بکار گشت اشکر اندرین بر کار </p>	<p> گشت من گشت من گشت نقش من گشت من گشت </p>

درین گن بخش کاه	نور من نه دست کش
نعمت از مصحت جان آمد	گر گزی رستی کان که
ز فضل از سبزه یرون	کوش خود خورست بر خسته
ست شایسته کجاست اینم	طلاق بیره برای جنتی چشم
باید یک جو که کند	هر جا که دیگر او کنند
روح را از خود و شرف او داد	غور از کند طاعت او داد
دست بر از شهاب بزد	چشم غور نشین چون بارو شد
همه را قسم زحت آمد	روح بار است همچون رخ
لیک از کجی بر بر دست	دست و پای حسنه در کرد
همه را از طریق حکمت و داد	بخش بایست پیش از آن غدا
در دهر عالم از خواست	هر کی با هر در دانست
چهل باشد که در دست	کو بر آن کوش پیش ران کاد
شیش از سبزه نخت هم	لیک را کوش دل و جنت
کو که اگر بر نه دست شد	سکینه از دست هم و کوه
در زکرا هم بل نشان دارد	نعل کفش از برای آن دارد
در هم از نخت از بی تصویر	کره ز صبر بر جویسرخ آید
مقتدر از بخش شکل را	سردی حسنه و کوهی دل را
حک و دل ز کجی نشسته	سوی تن آب و با و کوهی آن
تا حید را بوسطنه دم و ده	جان و دهن بخش الی سکون
که دست و ملک در عالم	ز نخت و زو و حکم ظلم
که بخش این او را در دست	هم گز مساید با حسن

سما

اکبر

<p>ملکوت از شرف و ازل درون دیرین بزم نوش و ان هر چه ز سر او زشت و نیکوتر و اهل خود بخت ای سپید او را و ارون</p>	<p>ملکوت از شرف و ازل درون دیرین بزم نوش و ان هر چه ز سر او زشت و نیکوتر و اهل خود بخت ای سپید او را و ارون</p>
<p>فی صفة دسمرتہ جل و کره</p>	
<p>نشدن درون و اما سابع و پست و انچه در پست او کبر شوق و است بی پیش ذات او را پسند قدم این نور پیش تو برداش تا از ایشم تو بخشم کرد در شب و روز جلوه کرده نقش بندستم بخار قدم ای که کرده تا بل برست تو خصل از برون و خسته بر ترش عقل جان میار ملک کور و سپین بست بر دلا بر سو اشع و شمع ان کرد عقل و قوت و کن کون و قدری را بفعل البستن</p>	<p>نشدن درون و اما سابع و پست و انچه در پست او کبر شوق و است بی پیش ذات او را پسند قدم این نور پیش تو برداش تا از ایشم تو بخشم کرد در شب و روز جلوه کرده نقش بندستم بخار قدم ای که کرده تا بل برست تو خصل از برون و خسته بر ترش عقل جان میار ملک کور و سپین بست بر دلا بر سو اشع و شمع ان کرد عقل و قوت و کن کون و قدری را بفعل البستن</p>

عدم

عفو دایه مسیولان	بلع الوان جادار کاسه
معدن غایت تاسی وان	نزد بان یانه القی وان
فصل در سبب و سبب الزام	
جاست راه و رخ آشیان	خاطرات را محال خدای کن
که به پیوه محال کرد	بر در خانه حبس ال کرده
از خیال محال دست یار	آید آن بار که میبندد بار
کای سپهر ای قیامی توان	دین سپهر ای قیامی توان
آن سرای جانی است	لوم کند راجان کن از قی
در جهان زشت و میگویند	آن حلقه زادگان آدم را
پایه بسیار جو نام بلند	و بیک پایه چون میوی خور
پایه لای اندر و علم است	و کجاست خواجه علم است
علم بی علم شمع بی نور	سود و نام و شهید و نور
شهید بی نوم در راه است	سود بی شهید بیست
جمع کردی باوین پایه	خرد و جان و صورت پایه
در حقیقت به لک در عالم	از طایفه نخبه آدم
نست از بر اسان ازل	زاد بان پایه از علم و عمل
بیراپا و شب بزل را	حکمت جان قوی کند و دل
و بدین راه اگر چه جان	دست و پای زن و بیک
هر که او تخم کاسه کار د	کمالی کافوریش با کرد
بتر و کالی نیز غم چسب	کالی کرد و پست را جز
از بی کار است او را دست	جاد و طاعت بر بیستند

<p> تو کجایان چاشنیست قانع و دو عالم یکے کند عادت کلب و کلبه از یک پرست روز یکباری شب است ازین خاک تو در پرست تیغ و تخت خاک نمیست ترسم از کاسه و ناوان جانی مرا سبب از دست دیگر میسر بر کل و لرزه </p>	<p> چون کردی دیوان طلس سر ز نعل یکے بر تخت چون می نشست روز یکبار کی بری بر سر بر سلطان نشی بدست بر لب بسته کردان و نصرت ای کمان بر سر لاجورد ترا کوک و کوک و کوک و آن در کعبه بر نعل و لرزه </p>
--	--

فغان از دست و پرست و لرزه

<p> سوی تو طلب بود اندر جا سوی تو شاه راه نفس آینه دل ز کلب و کلبه سبیل آینه صفت پیشان کش بدل شکوه کرد در آینه شکل و کردی تو چو آینه آینه مریت از بخت نوز خود را شب بزم بر کعبه حجاب کز غم میشد روح می </p>	<p> سوی او کی بود معرزه آینه دل زد و دق آینه نشود روشن از طاف پست صفتی از صورت و آینه سبک بود آنکه در آینه بود آینه از مریت تو کمان پذیرای مریت عیب و آینه است و در نعل او بر دم و خورشید از می صفت زود از آینه </p>
---	--

صفت

<p> و نه من جز از خیل اسب تو این را و وقت غلط بوی یکس در دستم فصل است بید که برده وید کاشان گشت تو را بر من از و شستگی حق نه بطل من گشت در دست خود از دل بکل ز پیلد که پستی را که کل مطلق و کل بر جردی است مصفا چون زانست از و شستگی </p>	<p> چون تو سطح و خط و خط رو ز و شستگی که حق نه از او حسد گشت که برده وید بکینه من بید دور و سی غیر از حسد خجسته کار است نه بون دید بران که کل بر کل و بر جردی کل و کلست و کل ز و شستگی گشت و کل در شستگی </p>
--	--

<p> هر کی که زمان در آن مجلس زانکه از چشم من بهر چو این که بکران و بکران و آنچه کشد جلد بشنیدند دیگری حال من از او پرسید صعب دین و فراق همجو گشت گشت در و اعدام سناک است و بایست دست و پای طبر پر گشت هست چون نه و چو طست در کاشیش بر به نظر خط علم با هیچ کس در بر نیست کرده بکشد قطره بوال خطا را درین سخن نیست </p>	<p> هر چه که شکل و سیماست آید نه و نیست بهر و آرزو که هر کسی زین صورت و شکل من پرسیدند گشت دستش بر روی گشت گشت شکست سناک خط هر که دستش پرسید خط دست جان ناو و ان پیما حاکم را بهر میل گشت گشت گلشن چاکر خط هر کی دید جسم روی از او سج و از آنکه اگر هست چکنی را حقیقی حال از خدا می شناسد اگر نیست </p>
---	--

<p> بید و گشتا میسر ده گشت و آمد بهر اسلول کرده در علم و عشق تو بسته برگردن خیال پرست گشت گفت در آن خط حال که در آن حال است </p>	<p> آن کی گشت بر جل و دگر آن کی صبیح و غل و دل آن کی است و او عشق کو آن یک از جمل گشت خط و گشت یکی در کده سن زین گشت خیال گشت </p>
---	---

چون ذکر و شکر و توبه و جود	بسیار شده و جگر با خون
عقل با زنده شدنش بی گشت	علم از علوم بی گشت
بر بر عجز خود شده و توبه	و ای انکو ز جیل گشت
نشسته بر بخوان و در واد	در خطبات سیده و پرست
آنچه نصیحت است حلقه آفتاب	و آنچه خست از تیر صفای
تفصیل نامه صیقل العینی السور	
را در دوی ز غافل بر سید	چون در اوجت جلفه غافل
گشت مرکز تو ز عجزان و پرست	با نگر نام پیش نشسته
گشت با است غدا هم	سیده و بیشتر خود نگار
تا ورا گشت را در حکیم	بسته بخار و اینت کلیم
تو بصل منم نمیده	سیده و درین چند جلفه
آنکه او نش خویش نشسته	غش دیگر کی حبه را سید
آنکه او گشت و پای او	بجه از حبه ای را واد
آنچه با عجز از این می	تو چرا سر زده میکنی دعو
چون خودی برین سخن بران	بهرانی محسوس ایمان
در نه لوان کجا و تو ز کج	خامشی بر ترا تو ترا ز کج
علمی سید و می لافند	و غنای بر پای هر سکه باند
نکته در روز	
آن زبانی که بیشتر زود	چون ترا که دور هم سوخود
روزیت و او نه از حجه	گرد کار حکیم بی حاسنه
هر سکه اوست می برود	مهر نه ماه دور و دور

یک در رزق خویش چو غریب	دو در صبر است با دیر
بعد از آن الفت آید بمان	روز و شبش بود و چو
گشت ازین مرده و آن ام	کل مسنی که زمره حلال
چون بنویست خطم دو سال	شد و کون بطن با حلال
و او در رزق دیار دود و	زین کبر و ازان بر سر
کرد و در بر تو بسته کرد و	عوض دو چهار در بر
زین ستان باین بفرست	کرد عالم منی طلب روز
چون اجل گمان قرار آید	کار و بیا همه مجاز آید
باز نازد و دست و پا کار	اجل چار به دست پا کار
در خط گن چهار بسته شود	شت جنت تراخته شود
شت در خط بر تو بکنیم	حور و عیان ز این شل
چو بر در جنت که خواستی	بر دی باوری در دنیا
ای و خرد گشته بشود	وز عطا چشمه ارمیده شود
چون ترا و احوال بر آید	در درون دست نهادن
نعلنی گمان تراست و جبر	باز نستاند زت بر ستا
که ترا در شش درم بود	لو ترا بود کسج کم بود
خیز و بگذار قصه ای کمال	از خسته شود درم و کمال
نفس از مبط	
پیری اول از پیر بر سر	کای حسی بی بسته
گشتی اول که دو بند بود	من نه بیا بجز سر
اول از سر کوفته بستی	بر کف که دست چار

<p>بر خط گفت که اگر گشت ترسیم اندر طوق شست لیو اوله که بیشتر بیکار</p>	<p>کاه اول را طاق سبک گشت لیوانی که اول گشت کاه و سه و ده از شش کرد</p>
<p>التمس بینه تان ای سبک العله</p>	
<p>ان پی می که طفل را وایه کاه سبده دورا بکهاره کر زنده محبت کاه و نواز مرد و پیکان چون کاه بکند کاه و پوسد بر خنار کریه شست مردان ای توجه دانی که وایه بر دانه بند و رانیز که کاه بشیر ط آنچه با هر چه در دور کاه بر سر شمشیر کاه تو بگو خدای راستی کاه از آفتاب شش بر تان</p>	<p>کاه خورده با و لوتی کاه بر بر نه شش جواره کاه و دوش کاه بر نه از ختم گیر دانه وایه کاه و نواز دانه بر او پست طفل کم بار شرط کاران جهان میره ایکده از کجمله کاه شرط کاه و حمان و کاه میره کاه و ای و دانه گشت در پیچ و شش و پیش فایه بدا انگیس کاه حن و اند</p>
<p>در ساله جارا و ت</p>	
<p>نیر محض است و شرع چون کند بر محض عالم نیر خیر و شرعت نیر بیاض و شرع</p>	<p>نیر نیر از ملا و عای نیر از جهان بکن فیکون نیر و شرعت و جهان بکن نیر از جهان کاه و افه امان</p>

<p>درک این دانه گوی از کبر لعل شاه از درون و سیر آینه که چو پشت بر روی زاینده وی بود خوشید خرد و جان و صورت مطلق</p>	<p>زمر این دانه گوی از کبر سیم از مناد و لعل بودی کس کردی کس کجا پشت او خواجه سیاه سوزان و روان و امر از حق</p>
<p>در کتب معتبره</p>	
<p>دوست برکت خمار و برکات هر که گشت از برای و خمار راه و نیست و بخت جو گشت و خورشید هر که گوی ز کاسه خود روز و شب و ابد و خدا در خوشی خود و لعل عرش چون خوش و برکات خواجه این دانه گوی هر روز عقل و دسه گام گفت بگذار و کلاه ذوق بیان که چشید کاتر و خرد و انصاف در تو شدی و لیکن راه و دین و کرم و لیکن</p>	<p>دوست برکت خمار و برکات هر که گشت از برای و خمار راه و نیست و بخت جو گشت و خورشید هر که گوی ز کاسه خود روز و شب و ابد و خدا در خوشی خود و لعل عرش چون خوش و برکات خواجه این دانه گوی هر روز عقل و دسه گام گفت بگذار و کلاه ذوق بیان که چشید کاتر و خرد و انصاف در تو شدی و لیکن راه و دین و کرم و لیکن</p>

بسیار گویا و روان

بسیار گویا و روان

تا از آن فرما گوشت نکند	و حده لا ترک لستوی
بش سوهای رنگها بر سر	کر کند عیسی تو رنگ بر سر
مرجه واری ز رنگ بردار	ای کی خم زنی برون آید
گن عمر کنای ز رنگ	خم و صدمت کند عمر کن
نکته	
هر چه هست ای عزیز است	او و چون بهمان یاوه گو
لی تو خد کار نامی کرد	تا بد تو کز نامی پرور دست
بگردن پیاوستی کو میباید	نکند ن ظا بند و او مطلق
تو کو کار باش تا برستی	از جامه و زشتی و قبی
پیش تا صورت در آید و از	خویشش ز لکیش به تن نیاز
کر پذیرد کشتی آسوده	در نه انکار بود و نابوده
بر دوش نیاز از کرم	کر تو باشی و کرم باشد چه
چند دوست به او چشم	شش تو بر دوشش نیاید کم
چون رون آید چرخش	حاجتی ناید ششش به تو خزن
نکته	
شده ای این حنایم او بر چه	و در حقیقت مقام غنایم
تو با دوش جو کل زبان کن	تا و نداشت کند جو کل بر سر
سیرجان کرده جان بخور را	تشنه دل کرده عاشق خود را
کیان از در شمشیر	و بود و عزم و آ تو مایه
نکته	
توری از باغ به بر طاس	زنی طاعت و مگو

جای

صواب

کرده بگو موای و کربست	کشت شمشاد کو که عالم
کشت عالم کی است بهر در	یکی خطه در شمشاد و در
کند از خانه زاموشش	ایو دهنده حلقه در شمشاد
کر زاموش کردش نفی	عالم هر ز دست و شمشاد
در بوی حاضر و کنی یا پیش	بشده هر ترا یک با پیش
دندان یا دکن که از دل جان	تشی عیب از نای جان
المنشیل	
یا دار این سخن از آن سید	دروان راه سیه در کار
خارج از صحنه اعلی و ترا	کر حسین منی تو و شمشاد
انمنش پرست و کین	کر منیش بر لبه عین
چشم تو که در لبه عین	خانی تو ترا می بند
حاضر کنده شوی که در این	حاضر دل بوی نه منشا
کاشکسته که در این منم	از غم جان و دل نه اکانه
چون که شستی ز عالم کج و	چشم زنه کافی آکانه
لی عز و روار الهی است بهر سوره	
اجل امه کعبه خانه دار	در دین الی اجل که دوبار
تا بود این جهان باشد آن	تا تو باشی باشدت بزدان
همی نامه خدای حسن و جل	بر کبر و کمر که دست اجل
تا دمی آوای ز تو مزید	مع دینت ز شرق باطل
سره و کرم زمانه ناز و	نری بر در سپهر بار ده
تو عذار الی حسن و عالم	دانشه سحر و حشر اعم

<p> حال آنجائی صورتی بود چون بخت بد پدید آید چون رسید بخت بد رخسارین آشنایان کشت و خواران نشانه آدی در حسرت خلق عالم بحر غم پیش مردان راه رخ معزور </p>	<p> چون ذکر کار عا و سب و آنچه گزشت راست بخاید پس از آنجا روانه کرد جان مرغ و لاری قفس بیاغ نمود که نغمه ای دست چون گوی درک چون رخ نمود و غم بحر عالم خواب در غم خوشی را تو حاکم سپید </p>
<p>فی الحقیقه روح الله و انفسه</p>	
<p> مسینه و زار ال غم زان رخسار چون تعبیدار خیزد بیکه آرمسته و دگر ازین و قتل جان و دل مکین صورت و نفس و عین سوخت برده صفات سر جان نفس و علم سوخت که شش ازین کشتن ز جان از میان بیا که سر نی و دل باز نشسته می بر دلبسته و دست و آل زنده و خوار این حق است ای سر آن </p>	<p> اینست بزمین سوز و دل اینست در پیش سیدان تا پاسی از خدای عز و جل در راه او دلی بست آورد آن رحم امیر شیر و ان و دل صفت مدین ذات و آنکه آن کز عالم صفت پیش از ترک این دلی خیر و آه ای با جو که خدا می و دل که ستم دوستی تو غم این بودم در دلم در که تباری بر کشتن بر کشتن </p>

۱۳۵۱

لی پی او سے کم از دو
تو بہ زمین طاقت تو ای
کر ترا در زمانہ بود چون
جون سرخسک و چرخ نہ
گفت من بر ترا خدا را ہم
محمد را این خور و تو گوشت
لیکن از ہر سر سار د

سر کو بہیدت بہید
خویش را در تو بندہ
کم نہ دی لطف با فرعون
پردہ از روی کار خود
در جان از طبعہ را نام
لفظ از خون بر جیست
دارد از از خون نہشت

البت سے جس المصنوع

بوصف الغیر سے
قام اللہ و صام اللہ
بر دہ از شر موصی کہ
نقل از لقا حق رفت کرد
کہ بخواسی ترا حلال شود
مکش خراج رو بہ بندہ
بود این زن ضعیف کو نہ نام
شہر بگذاشت ہم جو ملک
بویا بارہ گفتند ہدیہ
حرد را بوشی ز اچکنت
از برای چه بر رفتی دش
گفت بہر صلاح جہنم
کہ بود بہترین در طاقت

کہ در امر کے بھی بستہ
یشت از تیرہ در زمانہ
جستہ بیرون از جہنم
کشت بخار زنت و دوزخ
تساعت ترا عیال شود
کز قناعت کمی تو غنی شوم
یشت از من و رب بہ نام
فارغ از حکم جبرخ کہ کرد
کو سر آن بویا بسکت حصہ
بکای شدہ درم کو اچ
کہ بود خاک تر و خوش
کو من ای مستی از جہنم
کہ ناستہ صاحب

<p> جست به دراز عین ترا بود شب و تو صبح را به تو صبح چون که افطار بوشب از قیام شب بخور این شب از صنف روزگار آن که تو صبح پیش شب نهاد شع کشت ای زین طبعین کشت زیر غار قاهره را تو غار نشسته کردی که غار نشسته را بنی به تو نمی شب و به کار چو کبار و غر و حجب کبار ای تو در راه صدق کز تو ازین نماز تر سر دل طاعتی کان زول نه از زاکو در اول خود نیاید مرغازی که با غل بسته از خوش و دست مرغ غار دره باشد شمع و و ساز لحن خوش و چون کوه که باغ و دره و غار </p>	<p> و ریای و در سبزه حجاب و طیفه کی معاتب او بود قانع همیشه از دین کشت سکون دیو و دیوان رفت و رفت غار قاهره کرد قطره سحر کرد او و شب زاده پیش از دست کم چو اشک هر یک نیمه زنت تا به نیمه از و طیفه عرو و پستی مزدگستا و است و پستی چو مرد و چشم چون و کار در زبان مرد و پستی میکان باز من تر از جو و پستی نست آن کننی کو کامل کس نزار و جو و ان مفتوح بر سر کاسه استخوان فی و انکو در شش می محل باشد در به با شمع مست کار و یو بسط کینه بار کوه را با کس خور و صدرا را ای ان مرشد </p>
--	--

لا جرم حرفت آن ز کجای
موصفت ز دوا بر

التربية والتعليم

گوئی رو کر دیا ہے کہ	ہم پر کب لڑائی ہمارے کر د
----------------------	---------------------------

بس بود کبر و ناز یار ترا | با خدا ای پرچم کار ترا

اور تو وحی تو میری ہے

میکنند بر آب سرد خود را و در
آب سرد برینا و در قندش معطر

و اما در این باره هم از کتب و کلام
استواران و اعیان و اعیان و اعیان

مقطع :
 جمله و اصطلاح :
 جمله و اصطلاح :

در خانه نشینان و بیگانه کار

در کتب از سوره زود و دال گوشتهاش کمر و صغال

بہارِ غم سے تہہ نشین نابودِ دریا و رشید و تمسک نشین

بند چهل و پنجم کنه بخانه موشش میرموشان کنه فشرده و دگر موشش

روزِ اغوش ز بزمِ شادی

خدا کا کای سب مانگتا ہے اور سب کے لئے ہے

در نه مونس سینه دوح
در دهان سحر و ج

وہاں پہنچ کر اس نے اپنے دوستوں کو بتایا کہ میں نے ایک نیا مکان خریدا ہے۔

تا که ما به دست ما گرفت
ازین حالت که در آن

از جانب ایران و هند

میشود ارضی و مکنشش خفا ۱۰

7

<p> قهر او چون بسته اند دام باز لطفش چو اید از کار آید لای و در این کرد سخن از لطفش آن کار که در ملک او نیست کردن کردن ملکش بادش از جادو برگرد باید از دستش ببرد غیر او بر کس سبق برده او تر اعی و تو ترک سینه او تر احاطه تو خوش غفل غیب او بپوشیده که بنویزد و عیب پاک فضل او آوریست از کار و سبب است پیکر زانو زاکر یا کست پاک را خواه </p>	<p> یکی روز صورت لب جام بیک ایضا بکشد بر دگر خود جز در این کزین کرد باز از این کزین کرد از دست تو سست کرد سخن از لطفش دان کرد بر سیده و اعی از بر او بناک کرد زار و پشیمانی سبقت رحمتی عجز کرد او تر اعی و تو حاجت مند بیت بی عقل عالم و جاه تو کشته مراد و پوشیده کی شدی تا جاده ایشی پاک در نه در خاک کس پشیمانی بپسند و جادو زانو عالم نیست خاک را خواه </p>
<p> در مناجات شب بلی گشت گشت اگر سن با شرم از دور من افکند که بد او صواب که در وی و پیری راست </p>	<p> که بر داند انداز شب منت بهر دم در حدیث و سبب من دم هر و راجه تی جادو که در وی و پیری راست </p>



فروش دان بپرس و دو دار	حربا قنایست و جبار
نفس در پال و باد گفت	مرد و انکار حسن را در بار
چون تو مانع شدی ز من	پس سیدی بکشد و باز تو من
بس بگوی تو کل آری هست	بعد از آنست نه بر آید نیست
در تو کل سبک سخن بشنو	تا نمانی بخت و یو کرد
اندازم ز مشروطه ز	کرا و کشته خوار گشت

سنة الفز کل

جامه اگر که در چشمم	که خوانی و راستی
کردم ز پست و علم	سوی تبر سبب بیک سلام
جمع گشته مردمان بزرگان	شاد و خستند جز بزرگان
عالی و سر بر پر سیدند	چون در آرد و سخن دیدند
شهرت چون برفت قارت	سجده داشت بر خاکت
گشت بگرداشت با منم	بجز رزق نیست اندک
از گشته رزق تو چیده	که دلت تا نیست و گشته
گشت چنانکه در اندامم	در حق من حسد که در دلم
تن سبک گفتی در این	و چه انداز ز نه گانم
گشت روزی دهم سید	تا نام و رزق روح مستانم
از گشت بدی سبب ندیدم	سر که بنیدین رطب ندیدم
نست و نیاز را بیک سبیل	فرستد ز آسمان بر فیض
گشت کایه ایان شد بر	سند که بعد مرز به بر خیزد
چفت آرا و موی فیض	مگر نماند ز من فصل و کبر

<p> اسمان درین بکله و راس برسان چنانکه خود خوا از تو کل نفس تو سجد خون نه راه را تو خون بال جان بنامه زندان دل نموده و نفس را بک پیش آتش که قتل و س تا به انجای تا تو ق عقل که در جهان و او کوش سر دوست که ک پشمارا که کوش سر بر دو سوی پسران کودکی روز و چو چو سستی و دست خراش </p>	<p> مرد خود خواست که بیزاید و کس کا رومانی و یک کم چ رو بسیا موز و زو مرد و خود ترا ح اگر چه باز دست که تو دین هر دو خون هر چشت او و او برسد در خود و بر برای این و آن ز کوش از دانی خ بکی از بی خود تا به تهنه دست سستی از گاه و ل </p>
<p>نه انصاف و انصاف</p>	
<p> مرکز خون حق صا سویار چشت الی نخل و فوق و ش ز سر در کام هر که او درین قتل هر که در این </p>	<p> عکس و تیش بر و و از دانی چشت ای نخل از یسین و ش سکس در چشت پی بر کس ز زاکه در با </p>

ترجم از جایی و ناهایی	ایمان بر سر راه و راه
جایی مرتب است و دیده	نارنگ کوک و گوگرد و
نقد دیدی که در دین	گفته می زان میان رودین
بر و پیش چو دروغ و ستور	دیده تاب و تاب و ستور
مرد را بی کان بخت	که کند استن خدای خد
از بی خط مال و نفس و نفس	از ترس تو کرد و داور لب
سک و بخت چون بخت	آسی و بخت و بخت
هر چه که در باطن و پیش	که نه نهی و نهی و نهی
اعتماد تو بر یک و نهی	بش نیم که در علم و نهی
نور و بخت و در بخت	آسی و بخت و بخت

سنة التور لیس

را و روی که پیش	و او بخت و نهی
بر شون به پند و نهی	تر زبان شد و نهی
گفت با پند و نهی	گفت قلم و نهی
قسم تو می و نهی	من بود و نهی
دست چون کار ساز و نهی	او نهی و نهی
و بخت کار ساز و نهی	نشد ظلم با تو و نهی
هر کی و نهی و نهی	کردی بخت و نهی
که ترا و نهی و نهی	کو ترا و نهی
ایمان و نهی و نهی	با و ترا و نهی
او بخت و نهی و نهی	او بخت و نهی

<p>و آنچه او دار و کتواران چون بدو ادای او دیندار از صفت بار خور و دولت حق سر نهاد و مکن آری از و که یک خازن او بود که خود را</p>	<p>و آنچه او ای تو دل بسپارد تو خزینه نمی نیانی بر بار ز با تش دمی بخت سوزد بر او بخت نیک داد تو نسخ آتش اگر متهم زست تو نه انچه نه شک و نه</p>
<p>فانست و الحبت</p>	
<p>جان رجا به دست بر حل زاد این راه چستی باید روی را در بقا برده نشن این کمالیست مست کند</p>	<p>ای مدینه چو کوه دالا ست او چون بخت کرام که تو از پیستی کوه نشن گرمست زمانه بخت کند</p>
<p>نسخه اله است</p>	
<p>فمن امتدی و ما دی او مست حق شمر ز منست خویش هم جهان بان و جهانین او هر ز سوی غلده را بخت که شناسد روان جان و الفت است فصل جان انجا هر که کوی غم و زمان تو پس بسیا پیچید بن مالک و کادی را ز منست که کزن</p>	<p>سبب هیزه ای و بخت در کوشش و فوض و کش نور بخش تین و تین است هر بان ترزا در و پست چون پرستد تن که ان دار سنگ یار بهت فصل کانی ای ز باقی شتا زبان تو پس دین کز اهل دین مان کرد منست که کار با و یمن</p>

<p> خفته نش را بر استاده و کرده از بهر و میری شش تو مرا که رخ بختی دارد ره برست لطف او تمام روی بر خفته ز غم سب از ناکی که روی چک که انی ارچه زین خود زین صبح زین روز که بود که در به سر که آمد بود و گوش آورد هم از دوان که جان بخت بر دست که داری ای آل جو یک زود کن کشند نام نشان و روح با نام اهل این روز کار که بخت بخت چون شکر می کشند </p>	<p> ای سب از ناکی و میری که به را و میری و سب بست شمر سر و دانه و دارد رخ از ان پس ترا غلام می گویم که در دست زک که به سب که مرا و سب نه از ناکی بکار را به در رخت و پیش مر و حق شب که باشد که برده که خود و سب که لطف او شد کار به سب که غلام به حق شمر که به سب با سب که بخت که کشند در که دون خای ان چون کس چشم شوخ و دانه بخت دل در نه و جان بخت </p>
<p>سنة الحویة</p>	
<p> بخت از بخت و بخت چون کس به این دست تاج اقبال بخت و دل کس به کس که دست </p>	<p> که به بخت و در به دست تاج بر ذوق دل بخت پای او را بر خود و کل او را بختش بخت </p>

کر چه فاشین برینا پیونده	یکه مال حسد ازین
بوستن ازین کن که تا پیش	بوستن در بی است از راه
خستین قدم کرد و آدم	خستین درید که گسیتم
نبو کایل شده شد بجن	داد و بایل بوستن بن
نه جو درین بوستن بکنه	در فردوس رانه اید بسند
بون خلیل رستاده و در	بوستینا درید چو قنجر
شب او جو در بخش شد	نار و دایع و کلشن شد
بدیان مگر کاز پسرو	بوستن اعلی کازرو داد
بن و این بلعید و در	درین آب غلام و سپهر
روی او را خورینج شد	رای او را طبع شد
زانش دل چو خست آینه	کاک بردوشن چو چرخ
چون یکیم کریم غنم پرور	چون عیدین مینا و بوستن
بوستین از روی زود	بر کشید ازینا و بوستن
کرده ده سال جاگر شیب	کاشا و نذر و نشت
است او چو خیم بیست	پای او نین فرق کینه
روح چون دم زجر و حاکم	زود پیرفت طلع و بانه
بوستین با او لین منزل	بر نپست و سوی کار و دل
دل او را فرستاده داد	هم بجز دین باو شده داد
تن او را از دو چپایه	چشم او از دو چپایه
کشت با او قدر است	از نای حق و طبع
کر چه بوستن چو بدینک	از نای حق و طبع

سبک با او جگر شکست بیا کل دراز طفت جان کرد چون و کار ز ابرو کرد و خفا ماند عالم بر از هوا و سوس شخه را ز بر دغ پیستم چون شد از آسمان دل غم پوستی و نه است در دره از جوی سوس نیست آمد در شرف اندامان بر جان آن صیقل که در دلمه سوزد بر کشت از برای حق خاوش گر گوید ز کاشک بود در خشتی بنوده لعلش بسته از جود و جود و غش و	زنده کرد و ارم و کان کویا ول کرا از دست جان کرد دست تقدیر در شب خفا کشت باز از بر و از غش چون پست و اندرین عالم هم کان مست و هم قلم هر دوای کز زان زین زینت و بیس این عالم است کل من عیبه خان عقل را بهره زدن دارند عقل لویات باشد و غش در کوبه ز جاسک بود کام کوش بنوده لعلش بر کربان روز و اسب
---	---

سے اکبر سے

از دوش بوی جان لش از بند لکست بند یک کند قش انی را دل و جانش شد حق هر دوای که چون غلیل بود نزد نمایش بکسر دلم	ملی زبان حسن زبان ملکوت جانش بنامند هر وید ان عشق پرواز شده ز بانش حق انان تا زقی غل او غلیل بود فلک طبع و رنگ و ظلم
--	---

زمره دار و نه ناله کر کش	کشتن بر زنده بکشمش
سوی زاده خشک کوشت	ز خوش ملک ز خوش
خواه این دامن سر شود	بمن خلع قد لب شود
نعت حق سایش اخگر دل	بس بگوید که کفیت نه لعل
چون دل و جان باد بکس	روی بنمای پیش حلقه شمر
سر را تو بر زمین شمرست	بوی در سخن باد لب و مننه
راه دور از دل دور است	مخوف دین از بی در کی نیست
در رنگ خط است راه دور	بمن باشی شوی توشا دور
لقب رنگ محاربه دان	خود زور بانی بی باخته دان
بر چه مگر گشته سواد شده	رشته بیکت به چه گشته

سے القسم

بمسیر دشت تبت کبر	بمسیر چ رنگ بند بر د
بمسیر روی خوشد سبک	طاب بگیر من روی کم
تبت گشته که دلم است	طابت خسته یه روست
رنگی زشت با جاوست	خوشدلی بهت بایست
بست روشن تر از سبای	کشت حال طاب کشت طاب
طرب او زار کوی است	خوشدلی او ز مشکوی است
راز دلی که می توانی	بمسیر روی دو عالم باش
راگه آرزو که آرزو طلب است	برده در روز و در شب
زین سوسای میزده است	آرزو زمره و این جود
آفتی آرزو که است کرد	با تو این کار یا در سبب

که برین راه در پی می گزیند	و چون درون در پی می گزیند
دل ز یک سیه چه غم دارد	ز آنکه شب روز نه بگذرد دارد
سر جبین حق را بجز باطل گزیند	چون طبعی صفت وین است
ز آنکه دران درین گزیند	که در فتنه ای دم و دین
چون در این راه گزیند	سر جبین حق و سیه دارد
نی خود می بینی راه گزیند	مرح روح پاک باطل گزیند
بگذر از این عقل گزیند	چون زمان حق باطل گزیند
ای که در این راه گزیند	و کی که از این راه گزیند
می بینی از آنکه گزیند	رو چون عقل ایمان گزیند
من که در این راه گزیند	یکس از راه حق بجز گزیند
تا ز باطل بگذری حق گزیند	که ازین نیز حق مطلق گزیند
چون بر ز راه عالم گزیند	نه در این راه و نه در آن
مسرت لا غیر ز راه و آن	مسرت لا غیر ز راه و آن
در این دنیا ز این راه گزیند	
ازین راه تو کار گزیند	پیرانی اسیر بی نیاز گزیند
بی نیازیش با کفر و جهل گزیند	بی نیازیش با حق و ایمان گزیند
بی نیازیش از جوی ارق گزیند	پایان داری کسب با حق گزیند
حقیقت بر آنکه گزیند	این بی حکم و حکمت گزیند
او تر از این و تو که گزیند	او تر از این و تو که گزیند
که که و یوسف بت گزیند	و در زینت گزیند
لطف او را چه حاشی و حق گزیند	قهر او را چه موسی و حق گزیند

نفس و اطلاق آفریده چرخ و عجل و عجل چرخ و اکنس که چرخ کرد چرخ زمان و عجل زمان کرد چرخ چرخ بی سبکون بین مور را در دماغ و مبدع بجز و در مبدع هر تو دانه وار در و در تو دست که از پی بود چرخ و عجل راه او اگر در و در دست و پای بکسی طوقی مشی مشی	خاک اکنس که بر کشیده چرخ و عجل و عجل اکنس است و اکنس است نفس نقاش و عجل نقاش مست چون مور در امین اگر در و در مبدع اگر در و در کار اکنس اگر در و در عجل اگر در و در عجل اگر در و در عجل اگر در و در عجل اگر در و در عجل
از تو آری که در و در از تو آری که در و در از تو آری که در و در از تو آری که در و در از تو آری که در و در از تو آری که در و در از تو آری که در و در از تو آری که در و در از تو آری که در و در از تو آری که در و در از تو آری که در و در از تو آری که در و در	خود را تو را خایه و در از تو آری که در و در از تو آری که در و در از تو آری که در و در از تو آری که در و در از تو آری که در و در از تو آری که در و در از تو آری که در و در از تو آری که در و در از تو آری که در و در از تو آری که در و در از تو آری که در و در

در عجل و عجل

تا بنزد قایم بپوش و بگر
لی تو کل محبت و مروت
خو تو می هر دین از آن آمد
بند باش منست یغیبه ز
از تو چه امید و دل آمد
بوم دل کرد کل شک کرد
خون قضاقت کند و ران
زایب و آتش زبان در داد
چو سلطان جگر بر در داد
منست ملت بدو زان خط
هر دین بر نیاید از حق
پیرا که هست اورا به
آخر نه ترست که کند است
مصلحتی بجان که در پیش
مصلحتی گشت خازان
داو او به دما و منش داد
بس چو داو از میان آورد
آه ماندست یاد کار می داد
ای سب از دامت امید
مردم بر شمع راه نشان
بس دین کو نیست راه نشان

دیده و قایم بپوش و بگر
با تو دل دوست و مروت
خو تو می هر دین از آن آمد
که تو مشیت کرد بر هر دین
چو تو منست امید و غم
خونم و دم او ز دم تو کرد
خو او به که تو بر نیاید
نارنگ با جگر و دم
یک گشت و چه صواب بود
تو محبت کنونی و کوی جا
هر دین به جاست نور حق
ایا دنا که هست اورا به
او به دما و دما و دما
خو تو کوی مروت است کمر
دست موی خیل او به
رخت و دقت قش داد
ماند او به دانت شکست
منست او به دما و دما
خو تو بر نیاید غم
ماندن نیم خط است
راه هست مست راه نشان

<p>چون خزان پیاں میباید و ریش چون شود زود زود زدن ترست از خود به طبعی رو میکان ششباریم</p>	<p>سوز از راه بندگی رو زهر خوس که چون تو که نیک باشی اگر نمی چو شد روی مثل رام و</p>
<p>سوی چنی زکو دکان طر کر و یک یک می بر او زاری چاه از سر بر و ن و هم کس عقبش پید و طلب بر چو که عید اندیز ز صفت و یک یک می بجست من ز تو جدا و کر ز من هم خلق باول ز عهد لایق عکس داد او سر بر باد در چای عهد جمله شکستی که در کایه ناپه از بادش رکب تو بود و زلالش</p>	<p>کر و کر هس بر ملک بر مشغول گشته در بازی بر گشته برای جوی چون نرسد که دکان کو دکان زو کر نیت گشت بر کو ز من چون چو که ز من ز پشت ای کرم میر چون جنت دین و دار در و دای خودی پیدا یک باشی زور و سرستی آنگاه شور و فرست و آنگاه چون کر خفی تو عدل می</p>
<p>چهار ی بسان پیر زمان داد و داد که میداد دست دل که نیا و دست سده ان</p>	<p>ز کر و کوهستان و کوهستان چو با کوه کوه و کوهستان لکه کران از دست خفته ان</p>

نیا دس جو کل زبان کن
 ذکر جز در بهجا بدست
 کار و ان کو تا ندانست
 ربهیت اول ارجه یاد بود
 زانکه خواص ارورون بکار
 فاخته غایت کیه کو
 حاضر از بیست سال
 نادر شوق فاخته بشود
 واکه خسته دنی اچوید
 لی مستش و خسته بشود
 نادرین خط در چاکر
 تا ازین خط کیه خط است
 مردکی خلقی زندگی است
 سرکشه خط زود خسته شود
 که برین اصل فسخ است
 مش و انسک بجهان گردان

تا دامت جو کل به در
 ذکر در مجلس شایسته
 یا اگر دکنی که در پیش
 ربهیت اچا که یاد بود
 آب چید کند هم ارشاد
 واکر حاضر کیه کو
 کر تا حاضر غایت سال
 حال ذوق فاخته برود
 نور تحسید در طرد چوید
 در دوشین مش و شسته
 یا همه حال یا همه روست
 جان طایفه ن من خسته
 اچا که خسته متوان این است
 دل با کشت استی خود
 جو ککی کش بر مسجانی
 شرط بود مش و جان کردن

در دو دو مسه م

حدیثی که نیست
 باشد آرا که دین کس نیست
 چون ازین خط فسخ است
 لیکن آن نه بر کوه کس و

در شراب خدای مست شو
 کوی و جهان در دور است
 بر خنده می مست گردی است
 لیکن آن طایفه که حاکم است

به گویند تو ایچ سس	به که بر من دست و هم محل
زاکه هم هست و است	بکینی بهی تو است
شاه و شاهنشین	شاه و شاهنشین
زیرک است گوشه دار	زیرک است گوشه دار
چون ازین خبر ده گشت	چون ازین خبر ده گشت
چون ازین خبر ده گشت	چون ازین خبر ده گشت
دست تو برین خورک	دست تو برین خورک
چون که گشتی ز عالم	چون که گشتی ز عالم
تا بود اسیران	تا بود اسیران
حق بر هر دو ان	حق بر هر دو ان
تا روزی که تو ایچ	تا روزی که تو ایچ
سر و گردن زان	سر و گردن زان
چون که جان بخت	چون که جان بخت
بجاست تو دین	بجاست تو دین
آنگاه که پیش ازین	آنگاه که پیش ازین
در نه دینی گشت	در نه دینی گشت
اوین وقت دردم	اوین وقت دردم
چون که زو و جو عالم	چون که زو و جو عالم
و اگر او طایفه	و اگر او طایفه
با دست به دست	با دست به دست

این یکی پای در کجا باشد پای از حد مست کرده چو زبان دارد از زخم گزند زخمش دین بکشتن پای گزند خویش بر سر پای دارد هر که دست او خفته ای زخمش بر سر جرح است لب چو پستان دین است پای که طارم بدی دوست بر سرش نیست چو در پیکر	دین و کجاست در توبت عالم دست بکار بدم قدم کرده سنگ از آفتاب شوی بکشد مخ روح از نفس سیاه شود که تو با دین بر سر پای دارد بشخصه دق خوش بخت ای دو آفتاب هم در کجاست میر بریم آستان باشد منت پای آفتاب خوش سوی سکنیت بر سر پیکر
--	--

سنة الشکر

شکر گوی از بی زیادت را گر گوی شکر او فرو گوی گر شدی بر نفس او صاحب آدی سوی حق سبک بود اوست بر کف و خاکی اوست بی شکل و جسم و چهره شکل جسم غلبه با حق و بدل شکرش شکر او که و بکشد او جنبه محمود است و هم کرد بر میا از زبان کرد	عالم الغیب و افشاوت را شکر تو حق شکر چون گوی خاکی از خاک و در دست کر او گوی شکر او که و بکشد نفت و شکر و شکر گوی خاکی ایزد و ذوق خالق جبار آدی رست سال و ماه و عید که بر او گوی او که و بکشد او گوی بر محمد و آیه مرگی را هزار جان کرد
--	---

<p> بسیار خوشتر نمیشد درین در راه دانش کوستان عالم میسند در حقش که او تو را گویند نه و جان از بی نصیب دل بهر کمان که در دستش </p>	<p> کر بگویند هم و گویند از زن و مرد و جوان و پیر عزیزان جوهر گویند شکر و شکر و شکر و گویند دل بهر کمان که در دستش </p>
در شکر و شکر	
<p> با کر لطف و شکر و شکر بسیار که کیر و کیر و شکر قر و لطفش که در جهان لطف او چون حال بجا عفو او را قبول بر عطا کر چه در پستش او بیند کر که شدنت بهر دست </p>	<p> حاکم و شکر و شکر کن آنچه در چشمه باد و شکر نیت که در شکر و شکر دال دولت دال و دال کرش را ز دل بهر عطا ختم صغیران و شکر و اگر آینه زبانی که در دست </p>
در شکر و شکر	
<p> دانش او سی و شکر کن شرب یکبار و شکر کن اوست و قطره ترانای طر او ز تو و آنکه در دل تو ندانستی که او میداند روی او این بهر که چون شکر و شکر و شکر </p>	<p> بشکر او هم که شکر کن و او را و شکر کن دانش او شکر و شکر را که او طایق دل و کل است خوشی تو در دست و آن رای تو و او و شکر کن نار و دال و شکر و شکر </p>

چون بطلبش که خواسته کرد	طبع علم از دود و دانه ای کرد
علم او عقل و حسد راغ افروز	علم او طبع را که با مقور
کردش بدی همیشه با	نه ای که زمره اش پستی کنی
و آنچه در خاطر تو او داند	خطه پاکش که با مسیله
مصلحت بخش خلق پیش از	مطلع بر جنت پیش از راز
سج جای بصیرت و شکفت	سج غنی ز بزرگی فقریت
شادی و آرمست و غم که از آنجا	راز و استند و راز دار حد
و جدا و بر آویز است	آرزویش انجمن را به آید
از بگامش خلق دانسته	دین و داندش تو دانسته
او نه و از پی او لولا کباب	هم و نه و در غایتش
که در قیام برای نظم و قوام	نشان می برجم در حساب
کرد و از حق پای و راجه	بهر سبک و شب و روز
سبک و قهر که اگر جنبید	در شب و راج طبع او را بد
و در دل سبک که در دهر	دار و او کم زنده چر
صوت و تسبیح و راز نیش	می بداند مسدود ز نیش
بخواند و ترانه و موزون	داد و در سبک که در دهر
زیر که در دل نظم و عدل	خفته چارضم در حجاب
که گاه نیست پست و اندک	است دانت هم تو که کرد
است با هم و قهر و پستی	از توانی که توانی دانسته
قایم و بس و کنگ با بکوی	غالب او می تو که کنی
بسی خود را که صورت تو که	قرنیانی که بیست تو ان و شب

<p> سج حاصل دروند سب او ترا به از تو دانه حال تو که در دلی که او کو کر خفا می سے کسی کفون کر برانی که سے دانه و در به است که می نه اند و در که تم کیست محرم منه که کرم بر پست و در که ز میشت کردار نظره و امان تا تو من </p>	<p> دانه درون تا قلم تو که در دی که و منزل حال تو که در دی که و منزل حال تو که در دی که و منزل حال تو که در دی که و منزل حال تو که در دی که و منزل حال تو که در دی که و منزل حال تو که در دی که و منزل حال تو که در دی که و منزل حال </p>
<p> جانور را جو خوش می سر را روح و در و در کاف و مومن و شقی و معید حای جاست سوزن و در جوان نیست پرورش او ز تو حیب نه کان بکند روزی تو اگر بکین سپهر باز تو و او بر و در کار و در و در و در نه زاکت رازق تو منم </p>	<p> خور دلی از خورن پیش یکدیگر و نیک روزی را محمد روزی و حیات جم و کوشش به او و در خویش نه است آن خویش فان خویش و افان به پس کب تو زیر زین در و او را به تو تو در که و او در و در و در واقع سر و واقع علم </p>

جان به ادم و چون آن	هر چه خواهی تو در زمان بزم
سقطه دارد ز بهر کار	نخورد آتش گرم کرد و گرم
نوز و شیر مسید و دهن	چون شود سیر اندک و گدا
با تو زانجا که طفت بر داشت	کرد آن دست تو داشت
این که روخت دارد نان	چون گرفت دست جان خود
روزی نیست بر عظیم تو	نوز میرد و کجی چشم بگیر
آنرا است که جان را نبرد	بیعت و آن که ویت برسد
رویت از در خدای	زادگان و خلق و نایب
که خدای خداست برنج	فاحص آنرا گرفت و کشت
که خدای حق و حکمت	که راکن ترا خدای است
اقتاد تو در همه احوال	بر خدا که بر خواسد جلال
ای که در نه او یکالت	خست تو درین بزم است

ز آنکه کرد سیر بر دل	که طفت جوئی شکست
کای سان تو و سان کن	رزق برست هر چه خواهی
خست رزق تو خوب است	کز این و خست بکشت
از مراران هزار یک تو	ز آنکه که باشد از یک تو
بی سبب برادر تعین دادم	سوزت جامه و دادم
شکرت و دود من از خست	خط و دود صد هزار خست
هر دو دگر که در غم خوا	در تعین باشد از زانی کمتر

تسلی

آن نه بشیند که بی تم بر	مرغ روزی بیست ابرو
که بر کشت پس سلاست	زمن سر پست خند هست
کز تو این کمرست بر بند تو	و چکان که جزو این بر کمرند
کشت که اراده نکردیست	آه این رخسار منست
ز آنکه او کمرست و با کشت	کند بخل با کرم یک ن
است در جنت در پیش خد	و او این دو گاه کشت
مرجسته ز صفت و نازت	باز این یا جان و چه نازت
دل بغض و فضل خلق منبت	دل در و بند کستی از نعمت
کار با جز خدای کشتید	کند اگر ز خلق هیچ آید
تا توانی جز او بیارید	خلق را هیچ در شکار نگذر
خلق را هیچ کجای کشتید	خزیده گاه او بنایست
کین سر کجای جا میاروس	کجای که رحمت خدایست
چون نه از جی سبز زانجا	در خدای پان منور است
یا خدای شاد و زبان شادست	لغت آتای او و جان شادست
سر دور او در جان شادست	باری آب و ان و تازی است
تا جدایی ز دور و سوسه تو	رو و گوری و فرغ عس
اول از بهر عشق و دلوش	سرقه کم که گلک بهوش
نه با همی رسی منت است	تا بدانی که می منت است
پیر سید کاظمی دلت	چون شنبه از زبان دلت
که بگوای کسیر جان او دلت	که شنبه تر به بود و یار دلت

<p> سوی او ناز خود مستعد قبش باز به که تالیش و ز در خانه سپاه در منزل </p>	<p> مرغی گشت بنواهی دل عاشق از این ره جانمونه مرکز دارد در کشش دل </p>
<p> فصل در آستین و جان برد در کالیش عیادت نند دل و دین را خدی کنی کند خوش این رویا و حق نیست خود را بشنود و باطلش عالم عشق پرنور شود کاتب جلوه یافت مهر باز به بخت جانست نور بخت جای طاعت است نیک باشد محبت بین نیکو حال طاعت است نیکو لذت سنا چشش نور بخت تعریفش همه صدمه است و است هر دو در چهار چوب است باز به بخت شش است چون در دهی زوی ط </p>	<p> عاشق بوی خوشش مست تا جویشش ای حال نشد عقل جان را بتر و او خط برده عاشقان رفیق تر غالب عشق مست غلبش اگر چون زلفش و شود اگر چون بزم نظم است که اگر که چای است آن است بس چای خدای حرم است بر باشد محدث کفین ای محبت و حال محرم نکشی تربیت عاشقش در محبت سزای تعریفش پیش و حیدر او نه کند چون که دانی و کی کو سه بالفست با و تا مراه دست و پا می زنند و </p>

چون برسی که در دگر ترا	ای حشمت با قدم به کار ترا
دست بذریت تاملت و مست	پای به پست حالت و مست
شبه بریای داد و دیدیم	تن بر تنه جوگه دم دادیم
چون بر تبار داد و بر درگاه	آن لور را خواه و او را خواه
نظم الحسین	
هر که خواهد ولایت تحریه	و اگر چه در رعایت کوه
از در و نشنیده آسایش	در زرد و قش باشد آرایش
آنستایش که در غایت گداز	ترک آرایش پستیش او
توی تو جو حشمت برگیرد	حشمت و کثرت تو بخند بگیرد
برگیرد جهان عشق و دوستی	هر حدیث این منی دوستی
تو در شرط اعتماد کن	و عری دوستی و بر تو داد
بنده کی کرد و اگر باشد	است سخن برای هستی بر
چون رسیدی بنور غایت	تو شیش شش و غیره غایت
شوا از راه تا تو آیش	بجو گشتی به دم آیش
صورت لکونیت بر در	باد با سکه بست باد
بر درش که ای نا خواه	باز عاشق غدا می جان خواه
در طریقت حجر و چالاک	و او در باد آب و آتش و خاک
ترا کند در عصر معاصم	چو بر جان عالم عصر
سبک دون نمک جوان	بچه شیر منز جان چو پیر
کی با ما حیدر اند	سین و قورقنت و خندان
راست گشت کوهی از حال	گشت در تنگی ای در حال

دل نه تا بهستان چون دانه بطارم تو روح با حور همی سازد	روح کشت من نیکم تو در دل در و چار بست نه تو دل به دار دوستی نه تو
ای ندیده ز آب زبستی چو کنی لاف زبستی بر روغ تا اگر می خور به آواز چو کنی خست و چو جان تا زمانی بهاری به من بیا زنت که جا شام چون بخوردی و در دهن به دار از تمام پستی تا بخوردی در اش پیوسته بشتر زین حسن این و آن می می عقل و جان بر بشرین جمع جان و دان بشتر چون شوی که شاست نسبتانی که برادر کیستند که از لبش عشق نه زود همه کن تا جو درک بشنود در که زمین جهان پراو	تا کی غور زش زبستی تا بگویند خور و در و کن دوغ خواره کجا بهار دراز تو به آن نوش کن و ایمان تو چون بخوردیش علم و دان چون کنی نوش در سای خود گویم هست نیست حدی هر جا بجا به که خورده کی چون بخوردی کلون بر لب هر صواکان دل دراز در می این و آن بر از سر به دانه جان باز پس چون چو کیست نمک بر درش کون نیستند با که زاده لغز چون نور بوی شسته بکوی او یا چه در بوی و در بر دلو یا

آنکه فی کرمیند و انداورد	آنکه ای بسند و انداورد
که پیشش بسته تمام	که آنکه پشت بام و عظم
و شش در این کتب و لایب الی شکل	
بیرشش که کات ز کشت	که ترا بر کار نایست
اندین کعبه خانه بام	که کعبه آن بعب بام
ساز پیرا به در بختبر	هم بر از شرح و هم بختبر
اندین منزل غنا و منور	چون سپا فردوسی و زود
برادر بستان لا اله	برکش نیست کن قبا کلاه
نیت شد تا هم کست و جوا	هم الملک و سوال جوا
شیخ او بر سر دازا نزا	سر بر دین بسیر بر دازا
چون در آمد وصال عالم	سرد شد کشت و کوی دلا
که چه دلا و سببی کارست	وقت خلوت عجب انبار
باشقان جان و دل و کرد	که کرد و زودیت غدا کرد
که همی روح خالص ازین	علاج و ایت کرد و بسک
که لا موت خود نیست	کات موت بر نشد زار
نست کن هر چه راه و راه بود	کات دل خانه خداست
تا زاب و دانه و درخت	عبد با طاعت خوابست
در زقات تو بود و تو بود	کعبه و با توبت مکتوبست
ای تو خوش با توبت غرض	پیرانه از خواست که ز کیش
در قدم کوفت و دین است	در صفت ای صفت چشمت
عند الملک شد کوفت اساک	

<p> از آنکه علم جسم و غیرت علم انکس نظر او می باشد روی انکس که عقل و دین دارد جست این راه را نشانی داند وزن سوزی است ای او روی سوی جهان می گرداند تجربت کردن خویش از هر جست را چنین ندانی کار رفق نیاز منزل سخن گوشتان ز حق باز فصل حق می شناس اگر نوزد وقت بجا را از پس از تو حق باز نماند بنا سازد انکس که گشتی تار از دود و نور مستور دل کرد </p>	<p> علم رقص بر راه حق است علم رقص بر راه حق باشد نار و شعله رنگد زمین دارد از ایشان از یکدیگر بر سرش خلیل بار گویم مسرور و بهیم حق را به زینت کرد و گویا تجربت کردن رواق خود حق به بین بریدن از جلال از ایشان بعد از خدایان به رقصت نمی مقام فرشت پس سیدان پستان نیار چون نیازش ماند حق تبار دل پاره و زلفش تیره دانه از سر کار تا عجب کرد </p>
---	--

تکمیل این کتاب

<p> بسیار است که از سبیل را از خود چون ز روی داد رو زار از شوی شب تمام را از چون کرد و گشتی تمام سورست او ضعیف و از آمد جان جانش و شدتی را دانست </p>	<p> و به علاج کوان انکس را از غار گشت و گشت نظمی که گشت حشر آمد الی اجابت میانه ام باشد سورست او ضعیف و از آمد چون دل گشت بر نهادن خاز </p>
--	--

از تو تا دوست نیست رسیده	ره تو سی بس بر پای دار
تا به جانی به ده لا ماست	خطای المکتب خط ملکوت
کله که بیان منست بر سر	نایابی ز جیب سحر ایچر
تاج کرد و کلاه کلاه ملک	باز کوزه شود قبا نی ملک
هر چه جو حق جو نان گریه می	چیز عیلت ناپه اندر چشم
ز کله از حرف لاسه می	توجه دانی که چند باشد راه
راه با خودی هزار سال	بردی روز و شب من شمال
بس با خود چشم باز کنی	کار بفرستین و دانسته کنی
خوشین منی از منا و دقایق	کرده خود گشته به کلاه اس
بخواند رسد بی از کار	بیانی اندر دو دم برین دنیا
عنه الز کل	
بی مندا اتفاق بردر کلاه	بوی کل بر نذران راه
زین میافت و دست عمل	آن سیاحت خدای داد
هر چه بکون جواز می شد	نه بهر نسیکیت جواز
ز کله واقعی بهر طرف	بدرش کن بهرست و چاره
ساعتی شب چه هم بود	هم بود بهرست و چاره بود
حالت قول شما و تین ترا	لی بر و اتفاق کیفیت مرا
از همه عالمست بر لون آرد	تفاوتت بجایف و تونی و
از دراجی مندر سخن و رگو	دور دست این بس که لا ماست
سخن حق خود بهر شمار آید	به و حرف پست و چاره
منی از حرف جان و دانه	منی جیب سحر و دانه

در جهان پر ز در آید است	بر جهان پر ز ناه و خوشید
در دریای این جهان است	با و نور شید آساست
در دریای عالم جبر است	با و نور شید آساست
چشم امید را حساب است	چشمی کف و کف و جوان
ست را مسجد و گشت است	سایه را دوزخ و پشت است
زادگی که دید و مرود	در قبول و پیر و در گشت
ای بکنند درین راه است	بهر خفنی چمن و گل است
زیر پا که سر کا است	با دست آمد و کمر است

سنة الرویة و العیة

خلق تا در جهان کسب است	سرمه گشتی اند و در و است
تا روانه آن چمنه اند و است	بد و مال باشد و کسب است
آتش تر تاب خشم بود	پیش از آفتاب خشم بود
سخت آب اندون و آب است	لیک و آب و آب و آب است
مزد و بی خواب به طبع	سبب بخت و غلبه و شیب است
آب در غلبه و در غلبه	که بود پاک و در غلبه و غلبه
در بود تیر و پیش و خوش	که در غلبه و پیش و خوش
حاکم در خواب و در غلبه	بزرگ را دلیل به و در غلبه
با دگر که گشت سر دوز	سر و کج و کج و دوز
با دگر گشت مست و در غلبه	اندر دشت و دشت و دشت
کریم در خواب و در غلبه	سبب که از دشت و دشت
نقد و اندوه و در غلبه	خاستی بخت و دل اندوه

چرخ وادان برده اند و جاده	همه مال باشد و اسباب
شرب آب و زیاده افوشان	علم باشد که نشت سیری
گنجه باشد بر منده اند و جاده	شد اخصیبت بیان و جاده
خلیل در خواب را ز کرد و جاده	بوق در خواب را ز کرد و جاده
بند و غل تو به اخصیبت بود	باع دیدن غمهای روح
میوه در خواب را ز کرد و جاده	یکسره اندر زان که در جاده
و گشت ادراک چون و جاده	مرد و بنیاد زوینا ز جاده
دست خود چون دراز و جاده	شود اندر جاده و را و جاده
در بود اخصیبتی او که و جاده	گشت از جاده که و جاده
دست باشد برادر و جاده	ان جاده که و جاده
باشد گشت همه و جاده	نسب دارد و جاده
و جاده که و جاده	چون شکم مال و جاده
جگر و دل خواب و جاده	ساق و زانو و جاده
مغز و سنبل و جاده	پست و جاده
دست و زنده است و جاده	سین و زنده است و جاده
دست و شستن و جاده	رقص کردن و جاده
میز و طاق و جاده	سیر جاده و جاده
و گنجه بر جاده و جاده	زن کند و جاده
با گنجه و جاده	غله که و جاده
آنکه دارد و جاده	ان جاده و جاده
دست اند و جاده	محنت آن و جاده

<p> که در جان مرغ بیشتر باشد مرد و بیمار و طبعش چنانچه رقص کردن بخواهد کشتی و آنکه در پیس و بند بسته بود هر که بند زدن روان بماند چون بند بند خرد است این اندر صعب باید از کار بسته و آن ز کشتی بدفع خون آید گوشه بند بخواهد بیمار پستی و خودی در شربت طلب و آنکه او پارسای است در روز شیر در طالب کج و مال چانه گنج مرغ و اندر دست بهترین چانه و دست مرز ناست چانه رکن چانه مرغ مایه شادیت چانه سست و رنگ سیاه چانه های کبود اندر دست طبعان و در احوال بود زرد بان اسل مایه سست آبی و دم امین باشد </p>	<p> چشمش کمتر از صرشت بود و کم کوز من بیشتر پیم غشت و مایه رشتی رقص کردن و در عجب نفعی باید از حساب مرد در دست بود و جوانان بسته که در دست و خرد که یکی در ده و پرون آید که عذر در دایه و در بار آنکه نماز است بود و در مردی و یک روز در آن روزی بگو و حلال بود چانه نوز دولت است مرد او پستان و خوش گشت اصل شادی و دست و پرن سال و کشت و آباد و در ده و در دست و رنج برتن فروتر از گشت که در و اسل بود یک از آن در در دست که در خانه بگویند </p>
--	---

امام که بخت خوب است کار	آن زن بود که شکر دارد
بسکه بخت از فضل بر	چون کشتی شکر که آیت بر
خود طایع نیست میار	چون حساب در جانی کار
ست در خواب و در بخت	نیز که حساب بر جوی دارد
رخ و بخت است و در بخت	خاکستر از کشته خاک دارد
در زمی انگش که بخت و طایع	سیر بخت او شود بسیار
در خفاست حکمی و خزان	از موارث کند دانه راز
هر دو بر تاز و زر که طایع	خوبی کار و بخت بسیار
هر دو تاز و مطرب در کار	ناید شادمانی و شاد بخت
هر دو بخت و در بعضی که حال	چون و سیل از بر تاز حال
هر دو شیر که در بخت نیست	چون تیر که تیر تاز نیست
هر دو سقا و کل که و حال	هر سزا و سیل از تاز حال
هر دو خادمی و دلی که حال	هر که با تاز و تیر تاز حال
اسب زن باشد ای که تیر	هر دو اسب زن بود و تیر
اسب تاز که زن بود و حال	هر دو تیر که تیر تاز حال
شیر تاز که تیر تاز و حال	هر دو تیر که تیر تاز حال
کاه و تاز و سیل تاز و حال	هر دو تیر که تیر تاز حال
شیر خنجر سیل تاز و حال	هر دو تیر که تیر تاز حال
بیل تاز که تیر تاز و حال	هر دو تیر که تیر تاز حال
کوه تاز که تیر تاز و حال	هر دو تیر که تیر تاز حال
بایگی که تیر تاز و حال	هر دو تیر که تیر تاز حال

<p> یک باشد بر کسین معین اسرار خانی زمان تعبیر دشمن آمد تکلف کردار بهر راهم به دشمن انکار خوش نیست بر خیانت یوز و کشتار و کرب و دوا که هر دو را چسبند که باشد نار بهی خودی کینه در هر کسوم فتنه و در خرابات کس چو آید خیره غم از آن خسته شد اگر در آن است </p>	<p> نست بر قول او پست بشر و دای به انش که بود از سواد مکار بخت سب از روی حق که هر میوید از مو نیاست دشمنانند هر یک که خواهد هر دو بهی در آب همیشه در کینه فتنه و تر است سب باشند جلای افات یکدیازم غایب میدان فانی در در و در و در </p>
<p> دیدن انبیا رب در حوا با دانه دای زان باشد چشم خنجر باز حل در حوا تیرانند تا دهر آید ز سره جو دست یایه دان و کز کجای برادر مهر و تابش بدید و با بس کن از فال و ریح و انبیا </p>	<p> با و شاکه اندازم و یکدیگر کشتی که باشد جنب خنجر و رخ و در شتری خازن و دوز را ایه عیش و کام و انبیا که به برادران راز این علم بر سر بخا که کجای جوان برادران که کز نیک کرد و از </p>

<p>دو جی از شرع انشا جان تا که یار حبیب است در خایت پر زخار</p>	<p>چون زانی بر دکان دکان پیش جایت که هر که از جایت دکان تو میخیزد</p>
<p>ایمن از کر تو که ایمن و کر تو که ایمن از کر تو سبنا به بود</p>	<p>کر تو ایمن به باشد تا که کر تو که ایمن است لاحت معصیت نزار</p>
<p>رومی پر زوی که گفت جایی کن ز صد درم گفت اجرت تو دل زار ایمن برضا است الله ایمنی کرد و درو را به نام مع خودین خدای بی شوم کر تو در شریعت و دینی ای خدا و مذکر کار غفور را مان این و آن چنان عمر ضایع می کنی در کار کرد با زار سر به سکر پیش کردی کل نذرین ره زاده اش</p>	<p>کر ای تو عقل و علم و دانش تا که من بدین پیکان بیان یک کاری عظیم با خط سنت و عقل من بماند من در این دکان که تمام مرد خود ویر و دین خود یک زمان دور شو ز خود منی بنده را از دست که دانی مرد خود و رسدای تنه بجو خورشید زلی ابر خود را در طلب که کم کرد چون شدی کل زاده بکرده پای سپار و ز سر بی بند</p>

که چه نوحه زور گرفت بود بچه بطا اگر چه باشد خرد بچه بطا اگر چه دینیه بود تو جو با باش و دینی آید قد کشی کن که بر خط قدی را که با قدم صلت	که کشی طلب شکست بود آب در پیش که تو آید آب در پیش تا بسینه آید این از خور بگفته آید که کشی بجز بجزست خط بر و فی درو نیست
فی نسی حدیث است المأمور بر عمل حدیث است المأمور	
در حق حق غضب را بآورد غضب و خشم در دو مجورند غضب و خشم و خشم و خشم بر خشم بود و خشم بار بید بود و از خشم بند گر نیای تو از دست بر خشم زاکو پیستی برین برای در تو خشم را تو می خشم از خشم ایجدی ز تو خشم مغل شد خشم خشم و خشم مرا زار دوست زیر و زار تا خود تلق با سپارد روح ندی بنفس باز شد خشم از پیست مر جان	زاکو صاحب غضب آید وین و از دست پاک خشم خشم از خشم و خشم ست بر بند کانی خشم بجودت یکیش لطیف آید بتلفت بشت کرد پیش تو گشت ز جمل او گشت تو هم تازه را شد خشم تو از کرد و گشت مر خشم باید صورت پیرو و خشم خافند او است ز خشم در روح قدس آید خشم این عقل پاک آید روشن دوست آید

آن تو نشسته کردی خود	مرحوب است در خفا بود
آنچه مجبور رسیده که او	آنکه غم ز زیر پرده است
نکاحی که پس را از و نیاید	مهر را از خود رسد خود
ازین بی خوانن نصیر امور	سودهای دست باریک است
امرا و امیران القولت	زود و نیک و قوت و...
خلق از و چه تحسین است	امرا و امیران نصیر است
غضب از او که رسد	بغض خود از نصیر است
مرحوب خواهد که حکم او را	است قادر بر چه خواهد
عقل و ان مشنایان	نصیران پذیرفته اند
بهر از امر و ان و امر از حق	خرد و جان و صورت مطلق
آن سیم کس آب بردار	بس و مکن بهشت افشاید
عالمی که در چه دستور	جان و زوید و زیم هر
از کس امر تا در کینه جان	ان اویند در کمان و زمان
او با عقلها الطیرا بعد	کشت از بر نه دست درگاه
سعد و سینه و لذت و سینه	نفس و رو سینه و تا بگویند
کار این بی تو مست بانی	که چه بی دست قصد و نیت
ای تو با تو نشسته کار خدا	در راه و در آشتی است
فی سینه آدم در جوده	
سست از این دم که زاده ام	پیر آدم اندرین حساب
جان که جان شد ز بوی نام	نیکوئی شد ز رنگ نام
و آنکه در نشسته نفس عالم است	مرکز آن دم است آدم است

اول فریفت سوی جان	آدم آن دم که از قدر دریا
کس ستم ز کام چاه	که ازین دم جز جلودار
همین که انعام یافت از دست	جاده و جانمانی ز دست
رو بهر یک خورشید سحر	سختی کسی که باشی ای او
در غمزه و چارلا سوسه	بر پرین ز دام ناسوسه
هم می بهر لاس است	ناید و خطای خط ملکوت
از جهان عقل را انجان	رسمیت با دهر صورت
سو که در از لنگر شکر	آنکه از پندار جهان گوشت
خواهد چهل در از لنگر	از جهان نیست باغ و درخت
سرد و عالم طوع چاکر	حکمت آنکس که عقل بر سر
از کس در از او که	کس از او که شورش
بوی خود یکی دان یکس	خوشتر از او بر سر
نام داری و بس نقش ز یاد	و یک می و یک از یاد
نموده عزیمت و خفت نظر	ز کف بیشتر و بی عقل نظر
چون درین راه بر لب	بر تو ای در قبول انعام

فی از صفت السبیل

اول او ز با و شاست	اجوفش در کد است
ان ذوقش ای در کد	لذین رسته بهر حسن
هم ترا کتب بهر سوال	چون بواله غیره کمال
آن عمل محض بهر شایسته	که سفاقت سلاج مستی
اندر مستی شایسته	چون دل از کد زنت شایسته

نور

تا مست خورشید را نم ده	دین خشت خورشید را نم ده
خیم قامت که نم نه برود	خیم قامت که نم نه برود
ننگهای شکر در میان	ننگهای شکر در میان
طیاق بوزغ پیش تو	طیاق بوزغ پیش تو
در نه و دواج خوش کن	در نه و دواج خوش کن
موضع زهر جان غرق	موضع زهر جان غرق
زهر جان را آتش نه برود	زهر جان را آتش نه برود
سج یا شی خوشبخت و زدی	سج یا شی خوشبخت و زدی
کریمی یوسفیت با به کام	کریمی یوسفیت با به کام
چون بمان کماله را و او	چون بمان کماله را و او
سج منای روی شکر او	سج منای روی شکر او
آن جان تو چیت سپی تو	آن جان تو چیت سپی تو
جاده به خسته بیچاره باشد	جاده به خسته بیچاره باشد
ز کمر در بارگاه بر پاشی	ز کمر در بارگاه بر پاشی
ان کمر تر که اندر من سر	ان کمر تر که اندر من سر
اندر من ره که دل نه دستند	اندر من ره که دل نه دستند
سوی که سده است بر کمر	سوی که سده است بر کمر
که به چیت جن برادر	که به چیت جن برادر
که در نه و آتش او دستند	که در نه و آتش او دستند
چون شکر و او خطاب حق را	چون شکر و او خطاب حق را
نه داری چه غم خوری تو	نه داری چه غم خوری تو
دین خشت خورشید را نم ده	دین خشت خورشید را نم ده
خیم قامت که نم نه برود	خیم قامت که نم نه برود
ننگهای شکر در میان	ننگهای شکر در میان
طیاق بوزغ پیش تو	طیاق بوزغ پیش تو
در نه و دواج خوش کن	در نه و دواج خوش کن
موضع زهر جان غرق	موضع زهر جان غرق
زهر جان را آتش نه برود	زهر جان را آتش نه برود
سج یا شی خوشبخت و زدی	سج یا شی خوشبخت و زدی
کریمی یوسفیت با به کام	کریمی یوسفیت با به کام
چون بمان کماله را و او	چون بمان کماله را و او
سج منای روی شکر او	سج منای روی شکر او
آن جان تو چیت سپی تو	آن جان تو چیت سپی تو
جاده به خسته بیچاره باشد	جاده به خسته بیچاره باشد
ز کمر در بارگاه بر پاشی	ز کمر در بارگاه بر پاشی
ان کمر تر که اندر من سر	ان کمر تر که اندر من سر
اندر من ره که دل نه دستند	اندر من ره که دل نه دستند
سوی که سده است بر کمر	سوی که سده است بر کمر
که به چیت جن برادر	که به چیت جن برادر
که در نه و آتش او دستند	که در نه و آتش او دستند
چون شکر و او خطاب حق را	چون شکر و او خطاب حق را
نه داری چه غم خوری تو	نه داری چه غم خوری تو

که با چاه چشمت در اند	چو بختش ز صدر حق آ
آن فرومایگان مطلقا قدم	وی فروماندگان محروم
باش تا در سپید سبزه شا	تا که کلید و زخا رخا
دست شاه مبارزل	آه آرا آید از هر کس عا
دست دین کن بجز عدل	چون ملک با یکا شد دو
پاره راه یکتاری کش	از درخت آید دل خویش
تا خدای آن ز جی که در بند	بجز بخت در هم لکنت
شش که هر حرف دل گفت	بجز بخت هزاره سبکت
این ترا گویم ای لقا دور	که حال سسرم حق دور
یک آنکس که سینه می کن	کعبه در کیش طواف کند
تو نه جو سیر در یک پو	بود تو چون پیاز تو بود
پسند تو هنوز در جا	بخت ز شکام از و کاست
هر آید ماه که شود	بند ماه و ده شاه که شود
به دیکت ز نیم دایکت	شب دوزخ ز خاک و کج
تو هنوز با بختان دیگر زین	که تو دین و خردار دیکت
بند شاه و سینه ز بول با	بختی آنی که شاه چون با
سر ج زانوار ذلی و جی بود	بخت بود و ناز و کج بود
دوری را که بر پستی زاید	در دوزخ شمشیر کج زاید
بخت بر پیشتر زاده باشد	بخت بر پیشتر زاده باشد
که جو آدم ز کرب بود و دان	که بر زایه جلیه بهار دان
تو ز بختان طبعه ای مسلح	ز آنکه طبعه نباشد ای خلج

سوره نوح و اربع

است قریباً بهر جان	اندر آستان ای حکم مستحق
دانه انکس که خرد و دان	که بچه او خیر کرد آن همیشه
سوی تو نامش رشت و نام تو	در دهن حق است از دست
هم درین پاینده و یکتا	تو سرشت و کوثر مال
ست کفایت از جوهر	در دهن و بیخ بیمار
نه بر پیروی یا یکتا	مستحق گشت و کوثر دینی
خاک را که میخندد زو پا	و پیکانی باخت از خدا
ز آنکه دانه گرم که محض گرم	کنند ضایع این صفت و الم
ز دعا کوی و اجابت	بگو داری دل و اجابت
ز آنکه دانه خدا اجابت	حکمتش با حق است اجابت
است عالم خدا ای سرور جل	که ترا پیست پاکی و عمل
گرچه باشد بطن آن سرور	یک باطن بود و سرور
سینک دانه خدا ای سرور	ز آنکه خدا اول سرشت گشت
کی شود عقل تو بد و درک	چه غایب ترا بجز سرشت
سر چه زرد و دهن و بیخ	و آنچه از دست سرور است
نیر و سرشت در جهان	نست چیزی از و نهان
که سوز و بیکم مطهر تو	با دبا و بان زوری تو
مرکز اگر خدایه بگوشت ترا	مال و میراث جلاوت ترا
که چه باشد که سوال محیب	نه چکل بکل خدایه
سکون گوی که کل کا مده	که او کلش که در دل غایب

کی شود بی سبب نموده	لووه حق ز عقل بود
<p>هر چه است از بلا و کجاست خیر و شرف در جهان گشت بد که این را پاک و از لاک سخت لبیا کپس بود کف هر چه در خلق سوزی هست ای بسا شکر کان ترا است بد کان را که از قدر شد قدرت بر او نهاد و چو زان چو بر خط جبر نیاید شیر و یوان هم او به زود که کند به خدای او است گو درین راه کردی کردن کردن به صفت عاقل است نیستی کرد و دست و پا کرد دانی که با خدای خود چون بر او خدای که در بند چو رضای حق انداخت</p>	<p>خیر و شرف است و در کار لقب خیر و شرف است و این زمر این را خدا و از لاک قدی در هر صفت و زانی که از آن خدا ایراد است و بسا در کان ترا است آن زین کان کردن به که سست به می نه نام خدا نانی ز کمال است سخت سبلی حق که اند کرد چو ذوایه و کمر است که تو که خفت به خورد که ز دست نصیب است همه با دانی و در دست حکم بختیان با کشتن زاکر جان میمند و مجتهد آن در راحت که آن خدای</p>
هر طای که رخ است باز	هر یکی که در دست باز

<p> ای که از رخ مجازت واک از سیر او شرف دارد ز کجاست آن امید جو دو ای ز آتش من و دهن من بخت که ترا رخ تو زنده کن رخ زلفش نهیست نهیست آتش آتش می زوی است زان جا به پیش نهیست تم و شیرین جوهر و و بخت زخم خواران که چون بخت دل نرسد آن نال جان تا بدین عالم نشیوه و در خویش تن بون نفس که کند پیش تن روزگار چون بخت که تن بند و تن نه بخت چون عشق آنگهان دارنده جان بهد و دوا کشن بخت سر که در احوال شیرین از برای وفات هم نفاق از برای دو انگشتم بخت آنگهان بختی که کو بخت </p>	<p> ای که جان زنا زبانت دل و جان که بخت دارد جانش تن خور و خوش بخت با و داد و گفت گفتن بخت در تر از خم حق زده بخت جوهر دل پر آب و آتش دارد خاک و باد و نفس زوی است قایت به شمشیر و بخت به نباشد حق که بخت از نده از برای جان و بخت بخت و خوش و بخت که کشته اشتران جو که و بخت کردن روزگار زخم بخت اندر از انباشتن و بخت زارند دل جو که و بخت بخت شمشیر و بخت در گفت زنده و بخت خون دل در بخت نقد خوار زخم که بخت بخت با خدای بخت بخت حوص که زنده </p>
--	---

<p> سوی آن که ز صانع حکیم بود در صافی خدای خویش گوی هزار و پستش از برای ما باش در محلی که گشت گوی چونست که به غار کن بگذار چونکه به جفت مسیح من خفتش چو به آن که در تو تو می جو دو در پر کار آن او می تو کم سیر خود مال دین را که در کار سپار کامک شد به سبب نماز جان و اسباب و عطا در غیر تو که باز و ارمیت زبیر بند او و ارمیت بپسند جمله نعمات را به بند دار ند او دار به جسم نعمت نه کی نیست جز به تسلیم سپاسی که در دین سپند که از آل پیشین فتن می زد تو که راست چشم جنت کو که چنانچه که از آن نصد </p>	<p> چین است آن صمیم چینش چو بند کاف و خوش چینش به سجده و یاد هم صفا و هم الطاف چینت کوی که کن بر و مکده چونست کوی که بخت و دار و ده چینش چو به راجه باز و ده تو که از زمین میان بار که که گریزی دره که چو دلا تا درون سرای بی بار چون بکشد آن جان و در پس چو به ریح از وی آن چو دار باز و آن از رست علم قدر در نه باشی تو از چرخند جان و اسباب و عطا در تا که وی زبند خیر را در نه باشی علق که تسلیم که که در دینش که بپسند خود که بسته زاده از چو خود و دیو و مرغ و کسور بند و دلجو که دوا </p>
--	--

<p> زخم تر قعاسی بر میگشاید دست و لب زیر حکم سید سوزیان باش که حد نشین مرجه خرق بود توان پذیر شرع مطلوب را بکاف و بی دقت کن جسم و مال را بر </p>	<p> سج کس خود زخم آورید چیز پر و پست ز قبح شکل استخوان باش در جایش را دل ز ایمان حکمی بر سیر لوش مطلوب را کجا جویست آبوی جان بیکه شش بر </p>
<p> چند پیری که بندگی بود بندگی در پیرایه سید کل دور دست در لبا خون چون شود حکمت قدم سید ست درون سزا و کیست زنی ای خوسرے رعنا اکه و لعلی آتشنا دارند بش آسب تیر احکامش کو نوشتند است بر تو سوزان انعام و کفایت حدت کرانی جانت حکم بر آید دری ای هم جل و قل سلیم مخبر باطن است ظاهر حکم نوشته را آسب و کز </p>	<p> بندگی بر عکس کس بود صفت و عفت و استکمال بند و دوی ز بندگی گزید نکستی خست یا در پست کمر تن آگوشه قو دارد جنبه بی دست و پا از این بره دل ز جان چسباده دارند هم صید نهاده و در آید افضل من یسیر با برهان خون مکروان بر سید و صفت شب نوشتند آنچه رو چیده دل و نمک تر حلقه شمع حاکم آوست ظاهر حکم نوشته علم آتشنا در آید </p>

<p> چون زبالا شد قصاصتور حکم حق چون سوی تو کرد آه بادم زنده چون بود روی چون شمع بر آتش ز چو شمع بر آتش هر سببه کاکه دم ناسید به بکشد آتش راستی کند تسلیم تا بکشتی لبوی خویش کرد هر چه جو حق جو زان کردی دست بر حکم او جان کن زاکه دانه خدای بر حق </p>	<p> رو تو الله کوی و آه جان بر آتش بی شانه آه را هم ز راه و اگر دان که از آب و آتش و آتش جان می و جو و خوش پاکش بر رویه بکشد واقع فرود و باغ ابراهیم بزد پیش تو خدای خدای چیز نیست نیاید آید چشم دین در عشق ایمان کن غز او ستر ز قلم کن </p>
<p> آن شیدی که تا غیب که پیر و پسر از دور دور کن بکرمان ز غیب گفت با جبریل اندر گفته از صفح حکم گفت من پس مسلک گفت مرحبه پام ای دل گفت او و مسلک من ای تو بر در کشش </p>	<p> وقت آتش بکرسل نصرت کای برادر تو و زبور میان تا بر روی تو یک نفس زخم رست یزیدی که در او سر کرد که دان جو کوی که دروا چیز نیست که بگو آه تو ام است بر گردن صیقل علم او جبریل من زبیر است بکر کن او و بر تو ز غیب </p>

۴۴

<p>یکپا انداز حفظ خود میان چون چیل از غلشتن بکند چون میش از چاربت آتش چون خازن است حکم بر و مید از میان آتش و دود عبر عید و سبیل تحقیق آری آری چو دوست آن</p>	<p>ایمانی تو لذت ایمان آتش از جان خویش بکش آتش از لبت بدارد و آتش می نیست روز ببرد چون صدای ناله بشنود سپین است و کل ترش نار نرود و گلستان است</p>
<p>عنه الهمس</p>	
<p>به و یک تو بر تو نه آید تا تو بر تو نه در بخت شوی خشت و خشت تو بسوزد ملک استم جامی تو کاینک تو چو چار کا سنگ و به را که آن پرده از آن کین حجاب بر کن است به زو که سوی تو از بایش جدا کند پس پیش در خیال رفودن و کاشت آدی را که بر سر که زست تا جو در تو نه ملک شود ش ملک تا به لشت فاما که</p>	<p>ناید آنکه و شتی با دوست راست چون بیم خام ببرد بگذرد خاک پایت از طلا چون خدای تو رسد از بایش برای زبانت از خون جگر و پاز و جود کار با جگر ز سپر که نه بوت و کوره و تر از دود که دواز به دسر هم پیش از بایش گای راست بود جلو که کز دین و جود را نچه آو ده گشت و کشت در و دیا که زستش شد که</p>

<p> بک شو زین پیسرای بر سرور اکتاو پاک فیت ازین نزل و کتاویم کست واکت ده </p>	<p> در مذکر دی بر ریای پیور کشت زاده زینش بر محل لکشت در راه پنج فرسوده </p>
<p> ایمانی آن فیض کلام این رسد قال الله عليه و آله وسلم القوان بر الدوار و قال عليه السلام اصدق الکلام کلام الله و قال عليه السلام اهل القرآن اهل الله ذکر الکلام سبل السلام </p>	<p> پیشش را زین لطافت منشش را به پیشش و هم حیران رنخل صورتش منز و فرست جود و نورش خود گرفت بیم و نیت سرا بهر حل مشمش دل مجروح را نشنا و آن و کلام خدای را پیشش اصل ایمان در کن لغوی میت قافون حکمت کلام زینست جابنا پیستش آیت و شفای جان من عقل و نفس ازینا و او جان </p>
<p> میت موت فی درخت خشن در جودش کی کجبه مصل و الد زین سرورش و برود و لبیز صورت او زاده ملک و زاده ملکوت روح جابنا در جبهت و بنا درد دل و زرا و او و بنا کوه طوطی حسا و ملکوت کاف با قوت و کج نشانی میت میا رعادت کلام سلوت عقلها غایتش را رکشش و رود و لذت نصحا از طریق او جبهت </p>	

مطل کل را بکنند در دست	نص کل را نشاء نزد در دست
بدان است با حجاب طلال	هم دلیل است با حجاب طلال
پیش او است واضح و رقی	خجست او است لایق و رقی
در جاز او صفه ان در	جرج دین را به آتش حست
روفته پیش کار فاش است	جست او علی روان است
بر زبان حرفت طوق ادب	عاطل از صفی که ایشقه چ
از در و نشع منجی کلام	از برون عارست عقیق عام
عاطل از احاطه دستان	عاطل از احاطه دستان
نقش این بر وجهیم ز کوش	نقش این بجز دره و جبهه
پیش آن بچرخان بر شیش طلال	پیش آن بچرخان بر شیش طلال
بر ده و پرده دار را آید	بر ده و پرده دار را آید
دانه لکس که او به دارد	دانه لکس که او به دارد
نشد از طور طارم ازرق	نشد از طور طارم ازرق
نقش حرف و قرآن یقین	نقش حرف و قرآن یقین
نمود از کائنات شیشه	نمود از کائنات شیشه
قرآن توان قیاس دید	قرآن توان قیاس دید
تا تراردی خویش بخود	تا تراردی خویش بخود
اولین است ز فشی خوا	اولین است ز فشی خوا
سین از هر زرد و مشک	سین از هر زرد و مشک
چمن شتر است خانه	چمن شتر است خانه

چون ز بحر روان ببارد تن شد طعم نقش از جانت مس بچو که کجاست غور مورست نور نقش بر جانت کم ز جهان سر آمدن بران حرف با زبان نقاب بود دران تو جان دین ز صورت آن صورت ازین روح بجز هر شایری حروفه و قرآن کی بنیسه مسجود بداران حرف با او اگر چه بحر است	بس بادل جاذب و دایه جای نشاند که طعم از جانت نزد اند که چست این راه صفت سیرش زنده است خوان قرآن پیش قرآن کوز نامحسوس در و کامل صورت ز صورت نزد کردان کرم و خود جبهه حدیث حدیثی خوان ذات او شکان و طارن بحر بحر نقشش که است
---	--

سے بکر ستر الکلام

سر قرآن خدا کو دانند چون باشد ز عرفان منت سر قرآن پاک بادل پاک من گویم اگر چه غشست ست و میثاق است در بیان عظمت از همه اندرین با و نه موای چون ست تو ان جواب بر قرآن حرف و قرآن قاتل طاف	زوشنور که خرم و دانه سر قرآن زبان جودانه در گوید صحبت از من که که تو قرآن می نموده است خلق در وی یاران پرستان درک سخن بیان و خلق یک کرم است جواب بران و جماعتی شسته در دست آب بحر حروف در سکر
---	---

کتابت کین زبان معانیست	که تو زست و مهر در طالع
زبان معانیست نه در زبان	که دست و پا در دوزخ
که چرخش سخن در ارجح است	بویوسف در دوزخ
بود در هر ماضی و مضی	که چرخش بر سینه دوزخ
حرف خوان و مبین قرآن	که چرخش بر سینه دوزخ
حرف در زبان توان زبان	که چرخش بر سینه دوزخ
رین آه حرف و توان	که چرخش بر سینه دوزخ
حرف او که در جانب سکون	که چرخش بر سینه دوزخ
از درون کن طالع معنی	که چرخش بر سینه دوزخ
جان پوآن خواند و گویند	که چرخش بر سینه دوزخ
نقطه و آواز و حرف در طالع	که چرخش بر سینه دوزخ
دست از چرخ خوب و خراب	که چرخش بر سینه دوزخ
سخت از دست تو سر و دوزخ	که چرخش بر سینه دوزخ
دورن تربیتی که تربیت است	که چرخش بر سینه دوزخ
بهر سید بن بل و طالع	که چرخش بر سینه دوزخ
بهر از بهر حکمت قرآن	که چرخش بر سینه دوزخ
دورن تربیتی که تربیت است	که چرخش بر سینه دوزخ
مقل و دلیل بر تربیت	که چرخش بر سینه دوزخ
که کون با خط و طالع	که چرخش بر سینه دوزخ
که خواهی و مو و طالع	که چرخش بر سینه دوزخ
چون جهان مو و طالع	که چرخش بر سینه دوزخ

دو بزرگیت هم به نوح از	پشت اکثری سلطان با
کشی بر کوه صبح دین به	شب هم خیال به بر به
چون به خیزه خیزه ای	روی پوشندگان عالم
سر زار سپهر ای خیزه ای	بر ده از پیش روی برادر
خاک اجزای خاک را خیزد	پاک باید که پاک را خیزد
و کشتی نرود و وقت	بر سپیدی منور خیزد
شد نه نیست ز سر و شیطا	در عیب کو رسد از این توان
سر زان ترا جو خیزد	بر دمای خروشنه بخت
در دمای که کبر و بود	هم توان از این دماغ به
راست کجای نبی ناز و کوش	فرازی سپهر سوره ناز
سروش لکر که شال قنای	سر زان ز سوره در ناز

بزرگ است از انکسار

ی زاریا بخت گشت از	در ملک سوره صف دارد
سوره در زان بیت دارد	یک بکر و صف بیکر
کمری صف در دین	صفی کبر و کلک
تخت و در از صف	تیر اقیقت از صف
و اکثر بر شط و شط این در	نه سوره ای و لوی لالی
شط زان و شط ایست	کلیه و حیرت ولی
سخت لطف و غزلان	هست بحر محیط عالم
قمر او پر ز دوز و پر کو	ما طلس پر ز دوز و پر
ز دست از سر این و ط	منش اول و آخر

آنکه او را سب است راست یک شومعانه کنگر تا بر دل ناید از خرد و فتن تا تو آشی ز غش و محسب نه و خیره دوری و دیر نشود دل ز خوف توان به نو که در بند کلسه لغامی بجو خا صرد و جبال سخن که هیچ کج ولست باید و جان تا در کوه زمین باشد چون قدم در غنی دران است چون بخواسته تو ایچ وین سیرت صاف کان جلی بر ده روی روزگار گیت ای پانی تو درج در نیم در جهان صفت بر بن تا نماید جو جو هر ماه چون خروسی که از غایت نکند	بست ساعد ز در و دریا آیه از یزد و خوف بر تو کی بر دل آید از خرد و فتن با تو عقل تو چه زشت و بد آب در خواب نشد ز آب نشود بزرگ دانه سیر چهره را از غایت چشما سنگت ای سخن جهان سخن شود بر یای خرد و لغام تا در و کسای دین باشد کنه است ایچ و فتن آب و جبهه و ان تو شین ایچ و فتن و جین نظم این که سخت بگیت تا به است تو ز ناب کیم در جهان صفت عز و در اروی صفت از غایت تا در و لغام و جین
در سیرت او و غایتان درین ماه صفت و لغام	در سیرت او و غایتان درین ماه صفت و لغام

کاه کوئی رستخیز جابل را که تو نیم شایسته توید لیک بدین کجا بهی این چو سید هر یک و درم چو بر داده بخیر و بیاد در یکی سیدی شایسته زین سو پس شرم شی کو ببین خود و فضل و در سکت	باز که با سبب کابل را پاک واری جوان دایم خون مرغ سبب شام یا چشتی ز سبب من حکوم برو که شربت حلق بر بایک بچو نای یا خرد یا اجل و نیست شرم باد اگر نیست خود نک
نیز ذکر جمیع اشکام	
باش آرد و ز عرض ابرو که به ای مایل صدق تو که بر ای که گامید بهی شب و روزم بخانه باد حق خود معانی و ادب چو در کسبه و دیک آیم بجو ز کشت و کوی و درم که بخانه ای و از راه مجاز که بی لاف ز و بر جو سای میدان خاص شربت هر کوی باز شربت و کون مقل و جاز انجم سبب	که جان تو کند زان چند باطل کشیدم از تو استکارا جانکه پنهان والا کجاست من صدق تو زده نددم صدق تو حاله عم کبود سبب خشت کوی نصیب تو خدا بگشت ده جان خود بسی دانست قدر نصیب رومی ما از نقاب بشت یکی آمد کسک سدا سای ای و ساری خشم

که به رخ سوا بخت در	که به دام صیبت در
که بوی شرب بر اندر	که بر آسود و خاند
که نکستی چو بخت را کند	که در وی خودم را بکند
که چو قوال کرده از نشت	که خرق خودم از نشت
ای دیر ز دیر جوین	خوام مصافق تو جویم
در بر لبی خج و از سر ناز	که ببار کارگاه و که بجا ز
جلوه کردی در آب بکار	که بجزنی و که با دشت

در کمال و در سست و در ناز

کی چو علم و لذت آرد	چو زبان بروی و بر روی
او در تن بنظر جان	بما شایع زبان را
آبجان تو جمل جانیه	بخود و آنچه هست آنچه نیست
تر و خشک جان درون	بخود و شدن و نیکون
مسح چون کند سیساع کلام	بیکدش می خلق را ز نام
آه چو بی بی و اخص	چون بخواسته تو سوز اخص
سورقی جوهر و عاقل	نظم او چون شمشیر
غیب و عیش و عیش و عیش	که تو از مرشد خود هستی
چو و چو دم دی از طریق قدم	لوح محفوظ و سیرت و علم
حرفا مال جور و پرده نور	صفت حال مشک را لب
آه چو در کج صورت او	چون بخواسته تو سوز او
یوسف تو بجا و در کمال	دلو تو سوزت سینه و کمال
رسن از دلو ساز و دلو از آه	دست تو از دلو ساز و آه

تا است را درون رای ارد	بی دنی را برتر پای ارد
تا و دوشه بر ای جان چو	مدرست خوب را بهیچ
زاکر در کوی شوی و دشت	پس ازین تهنه نیار و گشت
بوز طیست استانش کن	بمن از آن آید ز کاشش کن
بیس که باره بود سپازد	تا در خوشی خشم بکازد
بیس چو پیشش کند خویام	بیس و قانع را بسپارایم
بیکر ملک عقل و درویش	ایز شاه او چسپس باشد
عنی که ز گشت آوود	که به ملکوست گشت میوود
باو که به خوش آید و دلکش	بر حدیث بگذرد باشد خوش
در جنب را باورید و انش	بیس به جو کر و خوشش
بسی از انوی خیر تر باشد	لاست جو بر دو و شش خوا
مهری ز اهراب یک	مهری ده مهره دارد با
قول بار کشته هم از بار	که جابت بهفت هرس
در عارف سخن زدی شنود	لا جرم ز اشتیاق کم غنود
با خیال لطیف که بر راز	بشنود و در قفسه دارد راز
در دل نقش ز بر رخ خال	که خاست نشان دهر ز خال
طبع قوال را ز بون باشد	عشق بر لطف با زور و با
سر جود از زلفش و او نیست	خانه شان از برون در و است
سج عقیقی اگر در بکند	بلبل زنده نیستی به و دکن
عدنی و این در کسیر ای مجاز	چو زرا کوشش و جنگ را کوان
دل بسنی طلب حق بخوی	که نشانی ز نقش ز کس بوی

<p> مجلس روح جانی فی کوی کی شوی عشق دیدنی به چشم طبع را از خاک گردانند یار که بر پسر دل آید یار یا با بش فرد بر آرزو گین مرجه در عشق نکست ایچ به مرجه صورت دهد با بش جون برون ناله آید از دل تو می نداری خبر توانی نساک عاشق می در نفس در تو دم راه دین صفت و عمارت در صفات از کلام حق در ای درین پایه بر آید نکای باشد ای سلطانان که چه نامست نزد ما شکر </p>	<p> کامه را بجا جماع خاموشی لذتی کای بهشید بایسته کوهست از زنا نیر و یاد تو مرا و از آفتاب و قمار یا آتش سپار و خوش بار کشت کشیدن از تو ناله زار در دل خوش نه پای او کمر دوی و در کشت که بعد بند و حبل و دوا ناله تو عقل و جوش تو بر نحوه نفیست و استعارت صحن و آن ج در عشق غزل افروز خوانده هست که شود موسی آسمانی آن نست مانده شروع و کشت </p>
<p> حسب الکلام بعد کلام الملک السلام ذکر نصیبه محمد صلی الله علیه و آله و سلم اول باب صفت و اخلاص بن و کنت نبیا و آدم بن المسافر و الطین و قال لست بعدی و انما اتم الکتاب </p>	
<p> ای پستی جو بر کز دلگ جون بختی شایقی اول </p>	<p> در منی کشیدی ای ملک بس که نشت احمد مرسل </p>